

۱۵۳۳

نصاب فارسی

برای

امتحان متحریک و لیشن

مولفہ

خان بہادر آقا محمد کاظم شیرازی
دیرین معلم لسان فارسی در بورڈ آف اکرامنرس و فیلو و مدرس
فارسی در کلکتہ یونیورسیتی وغیرہ وغیرہ



1533;U

کلکتہ

در مطبع کلکتہ یونیورسیتی طبع گردید

سنہ ۱۹۳۸ ع

فہرست مضامین مٹریکیولیشن فارسی

حصہ نشر

(۱) انتخاب از سفر نامہ ناصر خسرو علوی ... ۳

(has been transposed from pp. 67-68 of the 1935 edition to pp. 9-12 of the present edition)

(۲) انتخاب از گلستان سعدی شیرازی ... ۱۶

(The حکایات have been numbered from 1-23.

According to subjects they may be grouped as follow:—

I در سیرت پادشاهان Nos. 1, 3, 4, 5, 7, 8, 13, 14, 15, 17, 18, 19, 20, 21, 22, 23

II در اخلاق درویشان No. 2

III در فضیلت قناعت Nos. 9, 10

IV در فوائد خاموشی Nos. 6, 11

V در تاثیر تربیت Nos. 12, 16

(۳) انتخاب از بہارستان عبدالرحمن جامی ... ۴۶

I در ذکر اولیاء اللہ Nos. 1, 2, 3, 4

II در ذکر حکما Nos. 5, 6, 7.

(ii)

III در بیان عدالت Nos. 8, 9, 10, 26

IV در ذکر جود و کرم Nos. 11, 12.

V در مطائبات Nos. 13, 14, 15, 16, 17, 18.

VI در ذکر شعرا No. 19

VII در حکایت جانواران Nos. 20, 21, 22, 23, 24, 25.

(۴) انتخاب از چنگیز خان نامه - خاوند شاه ... ۷۲

(۵) انتخاب از پریشان حکیم قازانی ... ۹۱

(۶) انتخاب از شرح حال کرسٹوف کلمبس -

از میرزا محمد علی خان منشی ... ۱۱۲

حصه نظم

(۱) انتخاب از پند نامه شیخ فریدالدین عطار ... ۱۴۱

(۲) انتخاب از بوستان شیخ سعدی شیرازی ... ۱۶۵

I در عدل و رای و تدبیر جهاندارى Nos. 1, 2, 3, 4, 5, 6.

II در احسان Nos. 7, 8, 9.

III در عشق Nos. 10, 11

IV در تواضع Nos. 12, 13, 14,

V در قناعت Nos. 16, 17.

(iii)

VI در شکر No. 18,

VII در توبه Nos. 1, 20, 21.

(۳) انتخاب از کلیات شیخ علی حزین ... ۱۹۹

(۴) انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوی ... ۲۲۷

on pp. 119-120 in the 1935. edition
transposed to pages 215 of the present edition.

(۵) انتخاب از مثنوی مفتی سید عباس شوشتری

موسوم به من و سلوی ... ۲۴۲

(۶) انتخاب از دیوان عبیدی (عبدالله العبدی)

السهروردی ... ۲۶۶

(۷) انتخاب از مثنوی قلیطره انطونس ... ۲۸۷

مقدمه

مرحب ضوابط و قوانین مصوّبه اینفورسیتته کلکتته مرتبّه
 سر آسوتوش موکرجی (Sir Asutosh Mookerjee) وایس چانسلر
 (Vice-Chancellor) شهیر سابق که در سال ۱۹۳۲ جدیداً
 بطبع رسیده انتخاب از همه یا بعضی از کتب مندرجه ذیل
 برای امتحان متریکولیشن (Matriculation) باید که طبع
 و دسترس عموم گذاشته آید -

چونکه محض ازدیاد معلومات محصلین از زبان قدیم
 و جدید فارسی و طرز گفتگو و خواندن و نوشتن لازم است
 که نظماً و نشرأ از کتب قدیم و جدید انتخاب شود لهذا
 در ترتیب فهرست کتب ذیل توازن بین قدیم و جدید نظم
 و نشر را مد نظر داشته اند -

نثر قدیم — از گلستان سعدی و چنگیز نامه و بهارستان
 جامی و سفر نامه ناصر خسرو علوی - و جدید — از کتاب

احوال کرسٹوفر کلمبس یا کرسٹوف کلمب کشف دنیای جدید
یعنی امریکا و پریشان قآنی شیرازی اقتباس شده است -
نظم قدیم - از بوستان سعدی و درارین شیخ علی حزین
و امیر خسرو دهلوی و پند نامه شیخ فرید الدین عطار
و جدید - از دیوان عبیدی و مثنوی من و سلوی سید
عباس شوشتری انتخاب گردید -

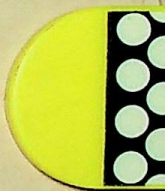
در صفحه بندی اگرچه ظاهراً تعداد صفحات نظم بیشتر
از نثر شده است اما چونکه نثر پراکنده و نظم منظم
و مرتب است حقیقتاً مراد هر دو مطابق یکدیگر میباشد -
نصابهای سابق چونکه برای دوره در سه ساله طبع
و توزیع میشد صفحاتش کم بود ولی نصاب حالیه چنانچه
برای چند سال خواهد بود صفحات آن نسبت بسابق زیاد تر
شده است تا برای هر دوره چیزی از آن معین و
مقرر شود که محصلین بخوانند و هم هر در سه سال
مبلغی مخارج طبع کتاب جدید بر بودجه اینورسیتنه تعلق نگیرد -
توضیح اینکه بواسطه نایاب بودن کتاب مثنوی من و سلوی
یا دیوان مفتی سید عباس شوشتری تا چیزی دیگر از آن

انتخاب شود لهذا همان نظمى كه در نصاب سال ۱۹۳۰ طبع شده بود مجدداً طبع ميشود اما چونكه از خوش بختي نسخه قلمي ديوان عبیدی كه بكلي نایاب و نادر است بدست آمده از آن زیادتى از سابق اقتباس گردید تا توازن قسمت نظمى جدید درست آید -

مخفی مباد كه شرح حال شعرا كه در متن كتاب درج است مخصوصاً برای معلمین میسبب باشد -

[१०]

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥
ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥



سوانح عمری ناصر خسرو علوی

ناصر خسرو خودش در ابتدای سفرنامه اسم خود را ابومعین ناصر بن خسرو مینویسد - از یکی از حکما و شعرای درجه اول دوره بعد از تسلط اعراب بر ایران میباشد و سیاح مبلغ مذهب اسماعیلی بود - تابعینش او را "حجت خراسان" مینامیدند و ازین رو تخلص خود را حجت اختیار کرد - جمعی او را موحد و گروهی دهریش میگفتند - او سفر بسیار به ایران و ارمنستان و شامات و فلسطین و مصر نمود و چندین مرتبه زیارت کعبه مشرف شد - او مصنف کتب عمیده بوده - منجمله سعادت نامه - زاد المسافرین - سفر نامه و دیوان میباشد - سفر نامه خود را بعبارات ساده و عام فهم نوشته و تمام بلادی که سفر نموده در آن بتفصیل ذکر کرده که از خواندن آن معلومات

[۲]

زیاد حاصل می شود - ولادتش در سنه ۴۹۴ هجری اتفاق افتاد و در تاریخ وفات از اختلاف بسیار است - ناصر خسرو در سفرنامه خود اشاره میکند که از قبادیان میباشد که قصبه ایست در حوالی مرو و شاهجهان از توابع خراسان - ناصر خسرو در دوره اخیر زندگانی خود در شهر یمگان انزوا گزید و قسمت عمده تصنیفات خود را در آن گوشه تنهایی بوجود آورد -

انتخاب از سفرنامه ناصر خسرو علوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ط-رابلس

روز پنجشنبه پنجم شعبان به طرابلس رسیدیم - حوالی
 شهر همه کشت زار و بساتین و اشجار و نیشکر بسیار بود -
 و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما نیز زیاد
 بود - و شیرۀ نیشکر در آنوقت میگرفتند - شهر طرابلس
 چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست - که چون
 آب دریا مرج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود - چنانکه
 یکسایب که با خشکی دارد کندۀ عظیم کرده اند - در آهین

محکم بر آن نهاده اند - شرقی بارو از سنگ تراشیده است - و کنگره‌های و مقارنات همچنین - عراده‌ها بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها قصد آنجا کنند - و مساحت شهر هزار ارش همه چهار و پنج طبقه و شش نیزه است - و کوچه‌ها و بازارها نیکو و پاکیزه که گویی هر یکی قصریست آراسته - و هر طعم و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل صد درجه بیشتر - و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین - و در ساحت مسجد قبه بزرگ ساخته - و در زیر قبه حوضی است از رخام - و در میانش فواره برنجین بر آمده - و در بازار مشرعه ساخته است که به پنج نائزه آب بسیار بیرون می آید - که مردم بر میگیرند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا در میروند - گفتند که بیست هزار مرد درین شهر است و سواد و رستاقهای بسیار دارد - و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر - و این شهر تعلق بسلطان مصر داشت - گفتند سبب آنکه در چوب بدان نیکوئی کم

[۵]

کنند - و جز این طاق بنای دیگر نمانده است بدان
حوالی . پرسیدم که این چه جای است - گفتند که شنیده‌ایم
این جزء باغ فرعون بوده است - و بس قدیم است - و در
همه صحرای آن ناحیت ستونهای رخام است و سر ستونها
و تنه ستونها همه رخام منقوش مدور و مربع و مسدس
و مثلث و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمیکند
میباشد - و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افتد
از آنجا بریده اند - اندر نواحی شام پانصد هزار ستون
یا سر ستون و تنه ستون بیش افتاده است که هیچ آفریده
نداند که آن چه بوده ست یا از کجا آورده اند - پس از
آن بشهر صیدا رسیدیم - بر لب دریا نیشکر بسیار کشته
بودند - و باره سنگین محکم دارد - و سه دروازه - و مسجد
آدینه خوب با روحی - تمام مسجد حصیرهای منقش انداخته
و بازاری نیکو آراسته - چنانکه چون آن بدیدم گمان کردم
که شهر را بیآراسته اند قدوم سلطانرا یا بشارتی رسیده
است - چون پرسیدم گفتند رسم این شهر همیشه چنین
باشد - و باغستان و اسجار آنچنان بود که گوئی پادشاهی

باغی ساخته است بهوس و کوشکی در آن بر آورده - و بیشن
درختها پر بار بود -

صفت شهر قاهره

چون از جانب شام بمصر روند ارّل بشهر قاهره رسند -
چه مصر جنوبی است و این را قاهره مغربیه گویند -
و فسطاط لشکر گاه را گویند - و این چمنان بوده است -
که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی صلوات
الله علیهم اجمعین که او را المعزّ لدین الله گفته اند -
ملک مغرب را گرفته است تا اندلس و از مغرب سوی
مصر لشکر فرستاده است - از آب نیل می بایست گذشتن -
و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن - یکی آنکه آبی بزرگ
است - و دوم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانیکه
بآب افتاد در حال فرور میبردند - و گویند بحوالی شهر مصر
در راه طلسمی کرده اند - که مردم را و ستور را زحمت
نرسانند - و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب
شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر - و گفتند المعزّ لدین الله

لشکر خود را بفرستاد و بیامدند آنجا که امروز شهر
 قاهره است - و فرمود که چون شما آنجا رسید - سگی سیاه
 پیش از شما در آب رود و بگذرد - شما بر اثر آن سگ
 بروید بی اندیشه بگذرید - گفتند که سی هزار نفر بود
 که آنجا رسیدند همه بندگان او بودند - آن سگ سیاه
 همچنان پیش از لشکر بآب در رفت و ایشان بر اثر اثر او
 رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خلی نرسید -
 و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل
 گذشته باشد - و اینحال در سنه ۳۶۳ بوده است - و سلطان
 خود براه دریا بکشتی بیآمده است - و آن کشتیها که
 سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید
 تهی کردند - و از آب بر آوردند - و در خشکی رها کردند
 همچنانکه چیزی آزاد کنند - و راوی آن قصه آن کشتیها را
 دید هفت عدد کشتی است - هر یک بدرازی صد و پنجاه
 ارش و در عرض هفتاد ارش - و هشتاد سال بود آنجا نهاده
 بودند - و در سنه ۴۴۱ که رازی این حکایت آنجا رسید
 در وقتی که المعز لدین الله بیامد - در مصر سپاه سالاری

از آن خلیفه بغداد بود - پیش معز آمد بطاعت - و مغز
 با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و لشکرگاه را
 قاهره نام نهادند - آن لشکر آنجا را قهر کرد - و فرمان
 داد تا هیچکس از لشکر وی بشهر در نرود و بخانه کسی
 فرور نیاید - و بر آن دشت قصری بنا فرمود و حاشیت
 خود را فرمود تا هر کس سرائی و بنائی بنیاد نهند -
 و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد - و تقدیر کردم که
 درین شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد - همه ملک
 سلطان - و بسیار دکانها است که هریک را در ماهی ده دینار
 مغربی اجرت است و از دو دینار کم نباشد - و کاروانسرای
 و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آنرا حد و قیاس
 نیست - تمامت ملک سلطان - که هیچ آفریده را عقار
 و ملک نباشد مگر سراها - آنچه خود کرده باشد - و شنیدم
 که در قاهره و مصر هشت هزار سراسر از آن سلطان
 که آنرا باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند و همه بمراد
 مردم بایشان دهند و از ایشان ستانند نه آنکه بر کسی
 بنوعی تکلیف کنند - و قصر سلطان میان شهر قاهره

است - و همه حوالی آن کشاده که هیچ عمارت بدان نه پیوسته است - و مهندسان آنرا مساحت کرده‌اند برابر شهرستان میافارقین است - و گرد بر گرد آن کشوده است - و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند - پانصد پیاده که از نماز شام برق و دهل و کاسه میزنند و گردش میکنند تا روز - و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن - اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالیست و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بودند و رومیان - و وزیر شخصی باشد که بزه و دروغ و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد - و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبود -

تعریف رود نیل

آب نیل از جنوب می آید و روی بشمال می‌رود و بدریای روم میریزد - شهر مصر میان نیل و دریاست از مصر تا اسکندریه سی فرسنگ گیرند - نتوانستند منبع

آب نیل را بحقیقت بدانند - شنیدیم که سلطان مصر
 کسان فرستاد که یکساله راه بر کنار رود نیل رفته و تفحص
 کردند - هیچکس حقیقت آن ندانست الا آنکه گفتند
 که از جنوب از کوهی می آید که آنرا جبل القمر گویند -
 چون آفتاب بسر سرطان رود آب نیل زیادت شدن گیرد -
 و از آنجا که بزمستان قرار دارد بیست ارش بالا گیرد
 و بتدییج روز بروز می افزاید - بشهر مصر مقیاسها و نشانها
 ساخته اند برای دیدن کمی و زیادتیی آب رود خانه و عاملی
 باشد که حافظ آن است - از آنروز که زیادت شدن گیرد منادیان
 بشهر اندر فرستند که ایزد سبحانه تعالی امروز آب نیل چندین
 زیاد گردانید - و هر روز چندین اصبع زیادت شد - و چون
 یک گز تمام میشود آنوقت بشارت میزنند و شادی
 میکنند تا هیجده ارش بر آید - و آن هیجده ارش
 معهود است - یعنی هر وقت که ازین کمتر بود نقصان
 گیرند و صدقات دهند و نذرها کنند و اندوه و غم خورند -
 چون ازین مقدار بیش شود شادیها کنند و خرمیها نمایند -
 و تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان ندهند - از نیل

جریها بسیار بریده اند و باطراف رانده و از آنجا
 جریهای کوچک برگرفته اند - در لابها ساخته اند چندانکه
 حصر و قیاس آن دشوار باشد - همه دیه های ولایت مصر
 بر سر بلندیها و تلهها باشد - بوقت زیادتی آب نیل همه
 آن ولایت در زیر آب باشد - دیه ها ازین سبب بر بلندیها
 ساخته اند تا غرق نشود - و از هر دهی دیگر بزرگ روند -
 از سر ولایت تا آخرش سگومی ساخته اند از خاک مردم
 از سر آن سگو روند یعنی از جنب نیل - و هر سال
 ده هزار از خزانه سلطان بدست عاملی معتمد فرستاده
 می شود تا آن سگو را تعمیر کنند - مردم آن ولایت
 آن چهار ماه که زمین در زیر آب باشد همه اشغال ضروری
 خود را ترتیب کرده باشند - و در روستاها هر کس چندان
 نان پزد که چهار ماه کفاف وی باشد - و قاعده از دیاد
 آب چنان است که از روز ابتدا چهل روز می افزاید
 تا هیجده ارش - و بعد از آن چهل روز دیگر بر قرار
 بماند هیچ کم و زیاد نشود - و بعد از آن بتدریج روزی
 بنقصان نهد بچهل روز دیگر تا آن مقام رسد که زمستان

برده باشد - و چرن آب کم آمدن گیرد مردم برایی آن
میرند و آنچه خشک میشود زراعتی که خواهند میکنند -
و همه زرع صیفی و شتوی ایشان بران کیش باشد و هیچ
آب دیگر نخواهند *

صفت خوان سلطان

عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدر عید خوان نهد و بار دهد - اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین به بینم - با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده - گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود - ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار - اکنون می‌خواهم که مجلس امیر المؤمنین را به بینم - او با پرده دار که صاحب الستر می‌گویند بگفت - رمضان سنه ۴۴۰ که مجلس آراسته بودند - تا روز دیگر که عید بود و سلطان از نماز به آنجا آید و بخوان به نشید مرا آنجا بر - چون از در سرای بدر شدم عمارتها و صفه‌ها و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب بتطویل انجامد - دوازده قصر در هم ساخته همه بر بعات که در هر یک که می‌رفتم از یکدیگر نیکوتر بود - و هر یک

بمقدار صد ارش در صد ارش - و یکی ازین جمله
 چیزی بود شصت در شصت ارش - و تختی بتمامت
 عرض خانه نهاده به بلندی چهار گز - از سه جهت
 آن تخت همه از زر بود شکارگاه و میدان و غیره
 بر آن تصویر کرده - و کتابتی بخط پاکیزه بر آنجا نوشته -
 و همه فرش و طرح که درین حرم بود همه آن بود که
 دیبای رومی و بوقلمون باندازه هر موضعی بافته بودند -
 و دارا قرینی مشبک از زر بر کنارها نهاده که صفت آن
 نتوان کرد - و از پس تخت که به جانب دیوار است درجات
 نقرگین ساخته - و آن تخت خود چنان بود که اگر این
 کتاب سر بسر صفت آن باشد سخن مستوفی کافی نباشد -
 گفتند پنجاه هزار من شکر راتبه آن روز باشد که سلطان خوان
 نهد - آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج -
 و همه شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته - و در آن
 هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر - و مطبخ سلطان
 بیرون از قصر است - و پنجاه غلام همیشه در آنجا مسلازم
 باشند - و از کوشک راه بمطبخ است در زیر زمین -

[ج ۱۲]

و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شتر را
برف به شرابخانهٔ سلطان بردندی - و از آنجا بیشتر امراء
و خواص را راتبها بودی - و اگر مردم شهر جهت رنجوران
طلبیدندی هم بدادندی - و همچنین هر مشروب و ادویه
که کسی را در شهر بایستی از حرم بخواستندی بدادندی -
و همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان و غیره چندانکه
این اشیای مذکور خواستند منعی و عذری نبودی *

صفت شهر مکه شرفها الله تعالی

شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند - و هر
جانب که بشهر روند تا بمکه نرسند نتوان دید - و بلندترین
کوهی که بمکه نزدیک است کوه ابوقبیس است -
و آن چون گنبدی گرد است - و در مشرقی شهر افتاده
چنانکه چون در مسجد حرام باشند به دی ماه آفتاب است -
از سر آن بر آید - و بر سر آن میلی است از سنگ
بر آورده - گویند ابراهیم علیه السلام بر آورده است -
و این عرصه که در میان کوهست شهر است دو تیر پرتاب

در دو بیش نیست - و مسجد حرام بمیانۀ این
 فراخزای اندر است - و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است
 و کوچه‌ها و بازارها - و هر کجا رخنۀ بمیان کوه در است
 دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده و اندر شهر هیچ
 درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است
 که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند
 بلند است و بزرگ شده - و از مسجد حرام بر جانب
 مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال -
 و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است - و دامن
 کوه ابوقبیس صفا است - و آنچنان است که دامن کوه
 را همچون درجات بزرگ کرده اند - و سنگها به ترتیب
 گذاشته که خلق بر آن آستانها روند و دعا کنند - و آنچه
 میگویند صفا و مروره کنند آن است - و بآخر بازار از
 جانب شمال کوه مروره است و آن اندک بالای است - و
 بر او خانهای بسیار ساخته اند و در میان شهر است -
 و درین بازار بدوند ازین سر تا بدان سر - و چون کسی
 عمره خواهد کرد اگر از جای دور آید به نیم فرسنگی مکه

[۱۲۸]

هرجا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند - و احرام گرفتن آن باشد شد که جامه دوخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن در پیچند و بآزای بلند میگویند که **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** و سوری مکه می آیند - و اگر کسی بمکه باشد خواهد که عمر کند تا بدان میلها برود و از آنجا احرام گیرد و **لَبَّيْكَ** میزند و بمکه درآید به نیت عمره - و چون بشهر آید بمسجد حرام درآید و نزدیک خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بر دست چپ او باشد و بدان رکن شود که حجر الاسود در اوست - و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولا بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد یک طواف باشد - و بر این ولا هفت طواف بکند - سه بار به تعجیل بدرد و چهار بار آهسته برود - و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم علیه السلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد چنانکه مقام مابین او و خانه باشد - و آنجا در رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف گویند - پس ازان در خانه زمزم

شود و از آن آب بخورد یا برری مالسد - و از مسجد حرام
 به باب الصفا بیرون شود و آن دریست از درهای مسجد که چون
 از آنجا بیرون شوند کوه صفا است - بر آن آستانهای کوه صفا شوند
 و روی بخانه کند و دعا کند - و دعا معلوم است چون خوانده باشد
 فرود آید - و درین بازار سوی مرره برزد و آنچنان باشد
 که از جنوب سوی شمال رود - درین بازار که میرود
 بر درهای مسجد حرام می نگرد - و اندرین بازار آنجا که
 رسول علیه الصلوات و السلام سعی کرده است و شتافته و
 دیگرانرا شتاب فرموده گمی پنجاه باشد بر دو طرف این
 مواضع چهار مناره است - از دو جانب که مردم از کوه صفا
 بمیان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان دو مناره
 دیگر که ازان طرف بازار باشد - و بعد ازان آهسته روند
 تا بکوه مرره - و چون بآستانها رسند بر آنجا روند و آن دعا
 که معلوم است بخوانند و باز گردند - و دیگر بار در همین
 بازار درآیند چنانکه چهار بار از صفا بمروه شوند و سه بار
 از مرره بصفا - چنانکه هفت بار ازان بازار گذشته باشند -
 چون از کوه مرره فرود آیند همانجا بازاریست بیست دکان

[۱۲]

رو بروی هم باشد همه حجام نشسته موی سر تراشند - چون
 عمره تمام شد از حرم بیرون آیند - درین بازار بزرگ که
 سوی مشرقست درآیند و آنرا سوق العطارین گویند بناهای
 نیکو است و همه دارو فروشان باشند - و در مکه در
 گرمابه است فرش آن سنگ سبز که فسان میسازند - چنان
 تقدیر کردم که در مکه دو هزار مرد شهری بیش نباشد
 باقی قریب پانصد مرد غریبا و مجاوران باشد - در آنوقت
 خود قحط بود و شانزده من گندم بیک دینار مغربی بود -
 و مبالغی از آنجا رفته بودند - و اندر شهر مکه اهل
 هر شهری را از بلاد خراسان و ماوراءالنهر و عراق و غیره
 سراها برده اما اکثر آن خراب بود و ویران - و خلفای بغداد
 عمارت‌های بسیار و بناهای نیکو کرده اند آنجا - و در آنوقت
 که ما رسیدیم بعضی ازان خراب شده بوه آب چاه‌های مکه
 همه شور و تلخ باشد چنانکه نتوان خورد - اما حوضها و
 مصانع بزرگ بسیار کرده اند که هر یک ازان بمقدار ده
 هزار دینار بر آمده باشد - و آنوقت بآب باران که از دره‌ها
 فرو می آید پر میکرده اند - و دران تاریخ که ما آنجا بودم

تهی بودند - و یکی که امیر عدن بود و از را پسر شاد دل
میگفتند آبی در زیر زمین بمکه آورده بود و اموال بسیار
بر آن صرف کرده - و در عرفات بر آن کشت و زرع کرده
بودند و آن آب را بر آنجا بسته بودند و بالیزها ساخته و
آلا اندکی بمکه می آمد و بشهر نمیرسید و حوضی ساخته اند
که آن آب در آنجا جمع میشود و سقایان آنرا برگیرند و
بشهر آرند و فروشد - و براه در نیم فرسنگی چاهی است
که آنرا بیرالزاهد گویند و آنجا مسجدی نیکو است آب آن
چاه خوش است و سقایان از آنجا نیز بیآورند و بشهر
بفروشد - هوای مکه عظیم گرم باشد آخر بهمن ماه قدیم
خیار و بالنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا - و این نوبت چهارم
که بمکه رسیدم غره رجب سنه ۱۴۴۲ تا بیستم ذی الحجه
بمکه مجاور بودم - پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و
از رستا بشهر آورده بودند و در بازار میفروختند - و اول
آردی بشت خربزه فراوان رسیده بود و همه میوه ها بزمستان
آنجا یافت شود و هرگز خالی نباشد *

حالات شیخ سعدی شیرازی



شیخ سعدی در شیراز زمانیکه اتابکان زمام سلطنت فارس را در قبضه اقتدار داشتند متولد گشت - سوانح نگاران او در سال ولادتش اختلاف دارند - ولی در تاریخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ایام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگی که یکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمین سبب شیخ تخلص سعدی را اختیار نمود - اسم پدر شیخ سعدی را عبد الله نوشته اند اما اسم خود از معلوم نیست - لقبش بقول معروف مصلح الدین بود ولی ارباب سیر آنرا لقب پدرش دانند و خود سعدی را مشرف الدین خوانند - در ایامیکه سعدی طفل بود پدرش پدرود زندگانی گفت و از پرستار درستی نداشت چنانکه خود میفرماید -

مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر

ولی مادرش تا ایام شباب بقیه حیات بود و در این
 خصوص در باب ششم گلستان چنین گوید - "وقتی از چهل
 جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان
 همی گفت - مگر خردی را فراموش کردی که درشتی میکنی -"
 معروف است که سعدی یکصد و دو مراحل از مرحله
 زندگانی را پیموده و بعضی بیش ازین هم گفته اند -
 از عمر دوازده سالگی قدم بسیر و سیاحت نهاد - در مدرسه
 نظامیه بغداد سی سال مشغول درس بود پس از تحصیل
 کمال و کسب علوم و فنون باختلاف روایات بیست سال
 یا سی سال در سیر و سیاحت ممالک و امصار ایام
 گذرانید - و از نوشتههای خودش معلوم میشود که ممالک
 بین النهرین و آسیای صغیر و شام و روم و مراکش و
 حبش و مصر و هندوستان را سیر نمود - دولتمشاه
 می نویسد که سعدی چهارده نوبت به حج بیت الله مشرف
 آمد و اغلبش پیاده رفت - در اختتام سیاحت بمحل تولدش
 شیراز باز گشت و در گوشه خسارچ از شهر انزوا گزیده
 اوقات خود را بریاضت و عبادت پرداخت و در همان زاریه

که بسعدیه مشهور است در سنه ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ ع) این
 دنیای فانی را وداع نمود و در همانجا مدفون گشت -
 سعدی در ادبیات پایه‌اش بسیار بلند است - در ملاحات
 کلام او همین بس که ارباب ذوق دیوانش را نمکدان
 سخنوران سرایند و کلماتش را چکیده فصاحت و بلاغت
 شمرند - کلیاتش مشتمل بر بوستان و گلستان و طیبیات
 و غزلیات و قصاید و رباعیات است و از غایت اشتها
 مستغنی از توصیف و تعریف میباشد - گلستان و بوستان
 او را اهل کمال مواعظ حسنه و نصایح پسندیده دانند و اشعارش
 هنوز در زبان مردم بضرر المثل گفته میشود -

شیخ سعدی یکی از مریدان خاص شیخ الشیوخ حضرت
 شیخ شهاب الدین سهروردی بوده - چنانچه در بوستان میگوید -
 نمی گویمت این ز سعدی شنوا * همی بلکه از سهروردی شنو
 مرا پیر دانای فرخ شهاب * در اندرز فرمود بر روی آب
 یکی آنکه بر غیر بد بین مباش * دوم آنکه بر خویش خود بین مباش

(۱) در نسخه دیگر چاپ بمبئی چنین است - مرا شیخ دانای مرشد شهاب -

(۲) در نسخه دیگر - دگر آنکه مذکور است -

انتخاب از گلستان شیخ سعدی شیرازی

در سیرت پادشاهان

حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد - حجاج
بن یوسف را خبر کردند - بخواندش و گفت - مرا دعای
خیر کن - گفت خدایا جانم بستان - گفت از بهر خدا این
چه دعاست - گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را -
گفت چگونه - گفت اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند
و تو از گناهان -

* مثنوی *

ای زبردست زیر دست آزار * گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داری * مردنت به که مردم آزاری

[۱۷]

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطـان مشغولم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان - ذوالنون بگریست و گفت -
اگر من خدا را چنین توسیدمی که تو سلطان را از جمله
صدیقان بودمی -

* قطعه *

گر نبودمی امید راحت و رنج * پامی درویش برفلک بودی
در رزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک ماک بودی

حکایت

کسی مزده پیش نوشیروان عادل برد: و گفت که فلان
دشمن ترا خدای عز و جل برداشت - گفت هیچ شنیدی
که مرا فرود خواهد گذاشت -

* فرد *

مرا برگ عروجای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاردانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همیگفتند
 بزرچمهر خاموش بود - گفتند چرا درین بحث با ما سخن
 نگویی - گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارر
 ندهد مگر بسقیم - پس چون بینم که رای شما بر
 صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد -

* قطعه *

چو کاری بی فضل من برآید * مرا در وی سخن گفتن نشاید
 و گر بینم که نا بینا و چاهست * اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

یکی از وزرای معزول شده بحلقه درویشان در آمد و
 برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش
 دست داد - ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عملش
 فرمود - قبول نکرد و گفت - معزولی به که مشغولی -

[۱۹]

* رباعی *

آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کافز بدیدند و قلم بشکستند

وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هرآئینه ما را خردمند کافی باید که

تدبیر مملکت را شاید - گفت نشان خردمند کافی آنست

که بچنین کارها تن در ندهد -

* بیت *

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی

کباب می کردند نمک نبود - غلامی را بروستا فرستاد

تا نمک آرد - نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا

بی رسمی نشود و ده خراب نگردد - گفتند ازین قدر چه خلیل

[۲۰]

زاید - گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است
هر که آمد بر آن مزید کرد - تا بدین نایت رسید -

* قطعه *

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سببی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت - دست
کرم بر کشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه
و رعیت بر ریخت *

* قطعه *

نیاساید مشام از طبله عود * بر آتش نه که چون عنبر بیدرد
بزرگی بایدت بخشندگی کن * که تا دانه نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
ما-روک پیشین مر این نعمت را بسی اندوخته اند

۱۵۳۳

[۲۱]

و برای مصلحتی نهاده - دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعا در پیشست و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت درمانی -

* قطعه *

اگر گنجی کنی برعامیان بخش * رسد مر هر گدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم * که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبع
بلندش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت - مرا خداوند
تعالی مالک این ممالک گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگهدارم -

* بیت *

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمود که نام نکو گذاشت

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسی بازو نان خوردی باری آن توانگر - درویش را گفت

که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی - گفت
 تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که
 خردمندان گفته اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن
 به از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن -

* بیت *

بدست آهک تخته کردن خمیر
 به از دست بر سینه پیش امیر

* قطعه *

عمر گرانمایه درین صرف شد
 تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
 ای شکم خیره بنانی بساز
 تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود - در حالت پیری
 امید از زندگانی قطع کرده - ناگاه سواری از در آمد و
 گفت - بشارت باد مر ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندی

[۲۳]

کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم و سپاه و رعیت آن طرف
 بجملگی مطیع فرمان شدند - ملک نفسی سرد بر آورد و
 گفت - این مزده مرا نیست دشمنانم راست - یعنی وارثان
 ملک را -

* قطعه *

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
 که آنچه در دلم است از درم فراز آید
 امید بسته بر آمد ولی چه فائد ز آنک
 امید نیست که عمر گذشته باز آید

* قطعه *

کوس رحلت بکوفت دست اجل * ای دو چشم وداع سر بکنید
 ای کف دست و ساعد و بازو * همه تودیع یکدگر بکنید
 بر من اوفتاده دشمن کام * آخر ای درستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنادانی * من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نا مساعد بنزدیک من

آورد و گفت - کفاف اندک دارم و عیال بسیار
 و طاقت بار فاقه نمی آرم - و بارها در دلم می آید که
 باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صفت زندگانی کرده آید
 و کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد -

* بیت *

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیت
 بس جان بلب آمد که برو کس نگرست
 باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای
 من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مرورت
 حمل کنند و بگویند -

* قطعه *

به بین آن بی حمیت را که هرگز
 نخواهد دید روی نیک بختی
 تن آسانی گزیند خویشتن را
 زن و فرزند بگذارد بسختی
 و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم - اگر
 بمعونت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر

[۲۵]

باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمد -
گفتم ای برادر عمل پادشاهان در طرف دارد - امید نان
ر بیم جان - خلاف رای خردمندانست - بامید نان در
بیم جان افتادن -

* قطعه *

کس نیاید بخانه درویش * که خراج زمین ر باغ بده
یا بتشویش و نصه راضی شو * یا جگر بند پیش زاغ بنده
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال
من نیآوردی - نشنیده که گفته اند - هر که خیانت نورزد
دستش از حساب نلرزد *

* بیت *

کس ندیدم که گم شد از ره راست
راستی موجب رضای خداست

حکایت

یکی از بندگان عمرولیت گریخته بود - کسان در عقبش
رفتند و باز آوردند - وزیر را باوی غرضی بود اشارت

بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند - بنده پیش
عمرولیت سر بر زمین نهاد و گفت *

* بیت *

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوندراست

اما بمرجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم
که در قیامت بخون من گرفتار آئی - اگر بیگناه بنده را
خواهی کشت باری بتأریل شرعی بکش تا بقیامت مأخوذ
نباشی - گفت تأریل چگونه کنم - گفت اجازت ده تا من
وزیر را بکشم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما تا بحق کشته
باشی - ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت
می بینی - گفت ای خداوند این شوخ دیده را بصدقه
گور پدرت آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند - گناه منست
که قول حکماء را معتبر نداشتم که گفته اند -

* قطعه *

چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندرا آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر
که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نیکو
گفتی - اتفاقاً از وی حرکتی صادر شد که در نظر سلطان
نا پسندیده آمد - مصادره فرمود و عقوبت کرد - سرهنگان
پادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر مرتسن - در مدت
توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و زجر و معایت را
نداشتند *

* قطعه *

سلم با دشمن خود کن رگرت روزی ار
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موزی را
سخنش تلخ نخواهی دهش شیرین کن
نا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی از ان

بدر آمد و بقیت در زندان بماند - یکی از ملوک
 نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر
 چنان بزرگوار نداشتند و بی عزتی کردند - اگر خاطر عزیز
 فلان بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر
 سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار وی مفتقرند
 و بجواب این حروف منتظر - خواجه برین وقوف یافت
 و از خطر اندیشید - در حال جوابی مختصر چنان که
 مصلحت دید که اگر برملا افتد فتنه نباشد بر فقاهی
 ورق بنوشت و روان کرد - یکی از متعلقان که برین واقف
 بود - ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک
 نواحی مراسله دارد - ملک بهم برآمد و کشف این خبر
 فرمود - قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند - نوشته
 بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت
 بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان
 اجابت نیست - بحکم آن که پرورده نعمت این خاندانم
 و باندک مایه تغیر خاطر با رلی نعمت قدیم بیوفائی
 نتوان کرد چنان که گفته اند :

[۲۹]

* بیت *

آنرا که بجای تست هردم گرمی
 عذرش بنده ار کند بعمری ستمی
 ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد و خلعت
 و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه
 آزردم - گفت ای خداوند بنده درین حال مر خداوند را
 خطائی نمی بیند - بلکه تقدیر خداوند حقیقی چنین بود
 که در این بنده را مکررهی برسد - پس بدست تو اولی تر
 که حقرق سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری
 که حکماء گفته اند -

* مثنوی *

گر گزند رسد ز خلق مرنج
 که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
 از خدا دان خلاف دشمن و دوست
 که دل هر دو در تصرف اوست
 گر چه تیر از کمان همی گذرد
 از کماندار بیند اهل خرد

[۳۰]

حکایت

دررویشی مجبور بگوشه صحرا نشسته بود - پادشاهی بر سر
 بگذشت - درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر
 نیآورد و التفات نکرد - پادشاه از آنجا که شوکت سلطنت
 است بهم برآمد و گفت - این طائفه خرقة پوشان بر مثل
 حیرانند اهلیت و آدمیت ندارند - وزیر نزدیکش آمد
 و گفت - ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
 چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیآوردی - گفت سلطان را
 بگویی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد -
 دیگر آنکه مملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت
 از بهر طاعت مملوک -

* قطعه *

پادشه پاسبان درویشست * گرچه نعمت بفر دولت ارست
 گوسفند از برای چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت ارست
 * قطعه *

گر یکی را تو کامران بینی * دیگریرا دل از مجاهده ریش

[۳۱]

روزگي چند باش تا بخورد * خاک مغر سر خیال اندیش
 فرق شاهي ر بندگي برخاست * چون قضای نبشته آید پیش
 گر کسی خاک مرده باز کند * نشناسد توانگر از درویش
 ملک را گفتار درویش استوار آمد - گفت از من
 چیزی بخواه - گفت میخوام که دیگر بار زحتم ندهی -
 گفت ما را پندی ده گفت -

* بیت *

دریاب کنون که نعمت هست بدست
 کین دولت و ملک میروند دست بدست

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب
 دید بعد از وفات او بصد سال - که جمله وجود او ریخته
 بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه
 همی گردیدند و نظر میکردند - سائر حکماء از تأویل آن
 خواب عاجز ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت -
 هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست -

[۳۲]

* نظم *

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
 کز هستیش بروی زمین یک نسان نماند
 و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
 خاکش چنان بخورد کز استخوان نماند
 زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
 گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
 خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
 زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود و دیگر
 برادرانش بلند بالا و خوبتر - باری ملک بکراهیت
 و استحقار در وی نظر کرد - پسر بفراست و استبصار
 دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند -
 هرچه بقامت کمتر بقیمت بهتر -

[۳۳]

* قطعه *

ان شنیدی که لاغر دانا * گفت روزی به ابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود * همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران
بچان رنجیدند -

* قطعه *

تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی
نمود - چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و
قصد مبارزت کردند - اول کسکه اسپ در میدان جهاند
آن پسر بود و گفت -

* قطعه *

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندل میان خاک و خون بینی سرب
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری
Mat—3. P.

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنبی چند از مردان
کاری را بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت
ببرسید و گفت - * قطعه *

ای که شخص منت حقیر نمود * تا درشتی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید * روز میدان نه گاو پروراری
آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک - جماعتی
آهنگ گریز کردند - پسر نعره بزد و گفت - ای مردان
بکشید تا جامه زنان نپوشید - سوارانرا بگفتن از تهر زیاد
گشت و بیکبار حمله بودند - شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند - ملک سر و چشمش ببرسید و در کنار
گرفت و هر روزش نظر بیش می کرد تا ولی عهد خویش
گردانید برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند -
خواهرش از غره بدید و دریچه برهم زد - پسر بفرست
دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت - محاله است که
هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند -

* بیت *

کس نیاید بزیر سایه بوم * در هما در جهان شود معدوم

۱ ۳۵ ۱

پدر را ازین حال آگاهی دادند - برادرانش را بخواند
 و گوشمالی بواجبی بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد
 حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند -
 ده درویش در گلیمی بخشیدند و دو پادشاه در اقلیمی
 نگیند -

* قطعه *

نیم فانی گر خورد مرد خدای * بذل درویشان کند نیمی دیگر
 هفت اقلیم از بگیرد پادشاه * همچنان در بند اقلیمی دیگر

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای انجلس دیدم که عقل
 و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت - هم از عهد
 خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا - و لمعان انوار زیرکی
 در جبینش هویدا -

* بیت *

بالای سرش ز هوشمندی * می تافت ستاره بلندی
 فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال

معنی داشت - و حکماء گفته‌اند توانگری بدست نه مال
و بزرگی بعقلست نه بسال -

* بیت *

کودکی کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود
ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیالنتی متهمش
کردند و در کشتن او سعی بی فائده نمودند -

* مصراع *

دشمن چه کند چون مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست -
گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی
کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزرال نعمت من -
و اقبال دولت خداوندی باقی باد -

* قطعه *

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چه کنم کوز خود برنچ درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

[۳۷]

* قطعہ *

شور بختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت ر جاہ
گر نہ بیند بررز شبیرہ چشم * چشمہ آفتاب را چہ گناہ
راست خواہی ہزار چشم چنان * کور بہتر کہ آفتاب سیاہ

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از سالکان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ - پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درجات آن چه که من بخلاف این همی بینداشتم -
ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است
و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ -

* قطعه *

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تستری دار

[۳۹]

در فضیلت قناعت

حکایت

درویشی را دیدم که در آتش فاقه میساخت و خرقة
بر خرقة میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت -

* بیت *

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلوق
که بار محنت خود به ز بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان در شهر طبعی کریم
دارد و کرمی عمیم - میان بخدمت آزادگان بسته است
و بر در دلها نشسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست
رفوف یابد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت
شمارد - گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن -

* قطعه *

هم رقعہ درختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعہ بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد - طاقت
ضبط آن نداشت - ماهی برو غالب آمد و دام از دستش
در ربود و برفت - متحیر شد و گفت -

* قطعه *

شد غلامی که آب جو آرد * آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آرودی * ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین
صیدی در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن - گفت ای
برادران چه توان کرد - مرا روزی نبود و ماهی را همچنان
روزی مانده بود - حکما گفته اند - صیاد بی روزی در
دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد
صیاد نه هر بار شکاری ببرد * باشد که یکی روز پلنگش بدرد

[۴۱]

در فوائد خاموشي

حكايت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت
نباید که با کسی این سخن در میان نهی - گفت ای پدر
فرمان تراست نگویم - و لیکن باید که مرا بر فائده این
مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست - گفت
تا مصیبت در نشود یکی نقصان مایه و دوم شامت همسایه -

* بیت *

مگر انده خویش با دشمنان * که لا حول گویند شادی کنان

حكايت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا بگفت -
فرمود تا جامه ازو بدر کردند - سگن در قفا افتادند -
خواست تا سنگی بر دارد زمین یخ گرفته بود - عاجز

شد و گفت - این چه حرامزاده مردمانند که سگ را
کشاده و سنگ را بسته - امیر از غره می دید بشنید
و بخندید و گفت - ای حکیم چیزی بخواره - گفت
جامه خود میخوام اگر انعام فرمائی -

* بیت *

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بتخیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد - جامه او را باز داد
و قبای پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد *

در تاثیر تربیت

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد - که ای جانان پدر
هنر آموزید که مالک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم
و زر در سفر محل خطر باشد که دزد یکبار برد یا خواجه
بتفاریق بخورد - اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده -

[۴۳]

اگر هنرمند از دولت بیفتند غم نباشد که هنر در نفس
خود دولت - هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشید و
بی هنر لقمه چیند و سختی بیند *

* بیت *

سختست پس از جاه تحکم بردن * خو کرده بنابر جور مردم بردن
* قطعه *

وقتی افتاد فتنه در شام * هر کسی گوشه فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند * بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند
* بیت *

میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

یکی از فضلی عصر تعلیم ملک زاده می کرد - ضرب
بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی بپسری از
بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد و جامه از تن دردمند

[۴۴]

برداشت - پدر را دل بهم بر آمد - استاد را بخواند
 و گفت - پسران آحاد را چنین جفا و توبیخ روا نداري
 که فرزند مرا سبب چیست - گفت سبب آنکه سخن
 اندیشیده گفتن و حرکت نا پسندیده کردن همه خلق را
 علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه
 از دست و زبان ایشان هرچه رود هرآنکه بافواه بگویند
 و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد -

* قطعه *

اگر صد نا پسند آید ز درویش
 رفیقانش یکی از صد ندانند
 و گر یک نا پسند آید ز سلطان
 ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق
 خداوندگان اجتهاد آن بیشتر کردن که در حق عوام -

* قطعه *

هر که در خردیش ادب نکنند
 در بزرگی فلاح ازو برخاست

[۴۵]

چوب تر را چنان که خواهي پيچ

نشود خشک جز با آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد -

خامعت و نعمت بخشید و پایه و منصب او را بلند گردانید *

انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامی

در ذکر اولیاء اللہ

حکایت

وقتی شبلی قدس سره بیمار شد - خلیفه طبیب ترسا را
 بمعالجت ری فرستاد - طبیب از ر پرسید که خاطر تو چه
 میخواهد - گفت آنکه تو مسلمان شوی - گفت اگر من
 مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری بر میخیزی -
 گفت آری - پس ایمان بروی عرض کرد - ری ایمان آورد -
 شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نماند -
 پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند -
 خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم -
 من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم -

* قطعه *

هر کسکه از هجرم محبت مریض شد * داند طبیب خویش لقای حبیب را
 چون بر سرش طبیب ترسا نهد قدم * بخشد ز علت مستی طبیب را

حکایت

ابوسعید خراز قدّس سرّه گوید - که در اوایل حال
 ارادت محافظت سر وقت خود میکردم - روزی به بیابانی
 در آمدم و میرفتم - از قفای من آواز چیزی بر آمد دل
 خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاهداشتم
 بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد - دیدم که در سبع
 عظیم بدوش من بالا آمدند - من بایشان نظر کردم نه در وقت
 بر آمدن و نه بر وقت فرود آمدن -

* قطعه *

کیست دانی صوفی ز رنگ تفرقه
 آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دورنگ
 نگسلد سر رشته سرش ز جانان گر بفرض
 ره برو گیرد ز یکسو گرگ و دیگر سو پلنگ

حکایت

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس سرّه را پرسیدند که تصوف

[۴۸]

چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری
 بدهی و آنچه بر سر آید نجهی -

* رباعي *

خواهی که بصرفی گری از خود برهی
 باید که هوا و هوس از سر بنهی
 و آن چیز که داری بکف از کف بدهی
 صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت

خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد
 وعظ میگفت - فقیهی معروف به این اکتفا برخاست
 و مسئله پرسید - گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفر
 می بینم - شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود - بعد از
 مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد -

* قطعه *

هر که بینی که پس از پرورش فخر او را
 در صف زنده دلان نام بارشاد رود

[۴۹]

پیای دعوی بسر او مبر ایخواجه مباد
که ازین بی ادبی دین تر برباد رود

در ذکر حکماء

حکایت

اسکندر در آوان جهانگیری بحیلۀ تمام حصارى را بکشد
و پویران کردن آن فرمان داد - گفتند آنجا حکیمیهست
دانا و بر حل مشکلات توانا - ویرا طلبداشت - شکلی
دید از قبول طبع در در طبع اهل قبول ازو نفور - گفت
این چه صورت غریب است و هیکل مهیب - ازان سخن
حکیم بر آشت و خندان خندان در آن آشتگی گفت :

* قطعہ *

طعنہ بر من مزن بصورت زشت
ای تہی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نہ غلاف

Mat.—4. P.

دیگر گفت هرکرا خلق با خلق نه نیکوست - پوست بر
بدنش زندان اوست - و چنان از وجود در تنگنای افتاده
که زندان در جنب آن نزهتگاه نیست کشاده -

حکمت

پنجم چیزست که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش
بر دست او نهاده اند اول صحت بدن - دوم ایمنی - سوم
رسعت رزق - چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هرکرا
آزین محروم کردند در زندگانی خوش بروری او بر آوردند :
* قطعه *

به پنجم میرسد اسباب زندگانی خوش
باتفاق حکیمان شهره آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفای معاش
رفیق خوب سیر همدم نکر اخلاق

حکمت

هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب

نعمت نگیرد - و عمر اگر دراز بود چون مرگ روی نماید
 ازان درازی چه سود - نوح علیه السلام هزار سال در جهان
 بسر برده است - امروز پنجاه هزار سال است که مرده است -
 قدر نعمتی را بود که جاویدانه باشد و از آفت زوال
 بر کرانه -

* قطعه *

بنزد مرد دانا نعمت آنست * کز ر جانث بود جاوید مسرور
 ز سیم وزر که چون گورت بود جای * بماند همچو سنگت بر سرگور

حکایت

اسکندر یکی از کار دانان را از عمل شریف عزل کرده
 و عمل خسیس بوی داد - روزی آنمرد به سکندر در آمد -
 اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را -
 گفت زندگانی خداوند دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ
 و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف نماید -
 در هر عمل که مرد هست او را نیکو سیرتی می بینند و انصاف
 و داد - اسکندر را سخن زی خوش آمد عمل بوی باز داد -

* قطعه *

بایدت منصب بلند بکوش * تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد * بلکه منصب شد بمرد بلند

در بیان عدالت

حکمت

میباید که پادشاهانرا پنهان راست کرداران و راست
گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و داشتکاران پریشانرا بر
یشان رسانند - گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه دل چون
ندیمان بامداد آمدندی - گفتی که فلان کس چه خورده است
و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و امثال
آن هر چه کرده بودند بگفتی - تا مردمان گمان بردند که
مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی می دهد -
از محمود سبکتگین نیز این قبیل صحبت ذکر
شده است -

* قطعه *

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه * کجا سپاه ز قهروری احتراز کنند

[۵۳]

بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند
 بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت - که بازرگانان
 دریا باز جواهر بسیار آورده اند - آنرا بصد هزار دینار برای
 پادشاه خریده ام - شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد -
 اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد -
 هرمز در جواب نوشت - که صد هزار دینار پیش ما چندان
 قدری ندارد - چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند
 و بازرگانان چه کنند -

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء
 بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
 چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان
 تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت

نوشیروان روز نو روز با مهرجان افروز مجلس میداشت -

[۵۴]

دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت
جام زرین در بغل نهاده - تغافل کرد و چیزی نگفت -
چون مجلس بر شکست آبدار گفت - هیچکس بیرون نرود
تا تجسس کنم که جام زرین می باید - نوشیروان گفت -
بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده
ظاهر نخواهد کرد - بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه
نو پوشیده و موزه نو در پا کرده - نوشیروان اشارت به جامه
وی کرد که اینها از آنست - وی دامن از موزه برداشت
که این نیز از آنست - نوشیروان بخندید و دانست که آنرا
بضرورت احتیاج کرده بود - بفرمود تا هزار مثقال
بوی دهند -

* قطعه *

از گناه تر چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بآن روز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست
بلکه بسیاری ازان هم ترا انکار گناه

[۵۵]

حکایت

یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود
 به مناسب نبودن ریسرا فرمود که بیرون رو و حاجب را
 سی تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن و یکی را
 نام برد که او را بجای او بنشان بهرام بموجب فرموده
 پدر عمل نمود اما چون عمر او هنوز سیزده سال بیش نبود
 ندانست که غضب روی بر حاجب چیست - بعد ازان
 روزی بدر پرده سرای آمد و خواست که در آید حاجب
 دو دست بر سیئه روی بزد و نگذاشت که در آید گفت
 اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم سه تازیانهات بزنم
 از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون می خواهی
 که با من نیز کنی ایخبر به یزدجرد رسید او را بخواند
 و تحسین کرد و خلعت پوشانید - * قطعه *

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور

در ضمیر بنده آزاد نتواند گذشت

در حریم حرمت عرش که سر دولتست

مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت

در حکایات جانوران

حکایت

روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم مراقبت می نهاد - ببیاضی گذشتند در استوار بود و دیوار پر از خار - گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ - روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت - فراوان انگورها دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند - روباه زیرگ بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد - ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد - روباه باریک میان زرد از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم گیرد کرد - باغبان بوی رسید چوبدستی کشید و چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده ازان تنگنای بیرون رفت -

[۵۷]

* قطعہ *

زور مندی ممکن ای خواجہ بزر * کاخر کار زبون خواہی رفت
فرہت کرد بسی نعمت و ناز * زان بیندیش کہ چون خواہی رفت

حکایت

کژدمی زھر مضرت در نیش عزیمت سفر کرد - ناگاہ
بر لب آبی رسید سخت فرو ماند - نہ پای رفتن بہ
پیش و نہ رای باز گشتن بہ پس - سنگ پستی این
معنی را از وی مشاہدہ کرد - بروی ترحم نمودہ بر پشت
خودش سوار کرد و خون را در آب انداخت و شنا کنان
رو بجانب دیگر نہاد - دران اثنا آواز بگوش سنگ پست
رسید و دریافت کہ کژدم چیزی بر پشت وی میزنند -
پرسید کہ این چہ آوازست - جواب داد کہ این آواز نیش
منست بر پشت تو ہر چند میدانم کہ بر آن کارگر نمی آید
اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت - چنانچہ گفتہ اند :

* فرد *

نیش عقب نہ از پی کین است * مقتضای طبیعتش اینست

سنگ پشت با خود گفت - که هیچ به ازین نیست که
این بد سرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکو سیرتانش را از
آسیب ری خلاصی دهم - بآب فرو رفت و ویرا موج برپود
در دنیا نبود -

حکایت

موشی چند سال در دکان خواجه بقالی بود - از نقلهای
خشک و میوههای تر میخورده - خواجه بقال آنرا میدید و
اغماض میکرد و از مکافات ری اعراض مینمود تا رزی
بعکم آنکه گفته اند -

* بیت *

سفلۀ دود را چو گردد معدۀ سیر
بر هزاران شور و شر گردد دلیر
حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و
سفید هرچه بود بخانۀ خود کشید - خواجه بوقت حاجت
دست بهمیان برد چون کیسه مفلسان تهی یافت و چون
معدۀ گرسنگان خالی - دانست که این کار موشست - گریه وار

[۵۹]

کمین کرد و از راه برگرفت و رشته دراز در پای او بست
و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت - و باندازه رشته غور آنرا
بدانست - و دنبال آنرا برگرفت که آنرا سوراخ بکند چنانکه کرد -
چون بخانه وی رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و
سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته - تمام آنرا
بیرون آورده تصرف نمود - و موش را بیآورد بچنگال گربه
سپرد تا جزای خود دید آنچه دید - و مکافات ناحق شناسی
خود کشید آنچه کشید *

حکایت

روباهی بر سر راهی ایستاده بود - و چشم مراقبت بر چپ
و راست نهاده - ناگاه از دور سیاهی پیدا شد - چون نزدیک
رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت
دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند - نه آنرا ازین
توهم فریبی و نه این را از آن دغوغه آسیبی - روباه پیش
دوید و سلام کرد وظیفه احترام بجا آورد و گفت - الحمد لله که
کمین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید

عرض یافت - اما میخواستیم که بدانیم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت چیست - سگ گفت - امنیت با دشمنی شبانست - اما دشمنی گرگ با شبان مستغنی از بیانست - و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز دولت رفاقت وی دست داده به رمه ما حمله کرد و یک بره بر بود - و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی نرسیدم - چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بيموجب مرا برنجانید - من نیز رابطه دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم -

* قطعه *

بدشمن دوست شو ز انسان که هرگز
به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز
که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت

اشتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن
صحرا غذا میخورد - بخاری رسید چون زلف محبوبان درهم

[۶۱]

و چون روی خوبان تازه و خرم - گردن از دراز کرد تا
 ازان بهره گیرد - دید که در میان آن افعی حلقه کرده
 و سر را بادم فراهم آورده - باز پس گشت و از ارزوی
 خود در گذشت - خار بن پنداشت که احتراز وی از زخم
 سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او - شتر آلترا
 دریافت و گفت - وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از
 میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم
 خار - اگر نه این مهمان بودی میزبانرا یک لقمه کردمی -

* قطعه *

گر از لثیم بترسد کریم نیست عجب
 ز خبت نفس نه از پشم و استخوان ترسد
 کسیکه پا ننهد در میان خاکستر
 مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت

کنجشکی خانه موروئی باز پرداخت و در فرجه آشیان
 لک لکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با جئه چنین

حقیرى با جانورى بدین بزرگي همسایه باشي - و خود را
 در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داري - گفت من
 اینقدر نیز بدانم اما بدانسته خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی
 من ماری هست که چون هر سال بچگان بر آورم و بخون
 جگر پرورم ناگاه بر خانه من تازد و بچگان مرا قوت خود
 سازد و امسال از ری گریخته ام و در دامن دولت این
 بزرگ آریخته امید میدارم که داد من از ر بستاند چنانچه
 هر سال بچگان مرا از قوت خود میسازد از امسال او را
 و بچگان ویرا قوت خود گرداند -

چو ررباه در بیشه شیر باشد
 شود ایمن از زخم رز چنگ گرگان
 ز بیداد خردان امان یابد آنکس
 که گیرد رطن در دیار بزرگان

[۶۳]

در ذکر جون و کرم

حکایت

خلیفه بغداد با مرکب حشمت و شوکت بر مرکب خود
میراند - دیوانه پیش وی آمد و گفت - ای خلیفه عنان
کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام - گفت بخوان -
خواند - خلیفه را خوش آمد - دیوانه چون آنرا دید گفت -
مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم -
خلیفه فرمان داد تا بهر بیستی هزار درم دهند -

* قطعه *

چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری
گر مدح پادشاه سخاوت کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر ار
هر بیت را خزانه گوهر دهد سزااست

حکایت

حاتم را پرسیدند که هرگز کسی را از خود کریم تر
دیدي - گفت بلی - بخانه یتیمی فرود آمدم و او ده سر

گوسفند داشت - فی الحال یک گوسفند را کشت و پخت
 و پیش من آورد - مرا قطعه از گوشت خوش آمد - بخوردم
 و گفتم - و الله بسی خوش است - آن پسر بیرون رفت
 و یکیک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت
 و پیش من میآورد - و من ازان آگاه نی - چون بیرون
 آمدم سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است -
 پرسیدم که این چیست - گفتند می همه گوسفندان خود را
 کشت - ملامتش کردم که چرا چنین کردی - گفت سبحان الله
 چون ترا خوش آمد از چیزیکه من مالک آن باشم در آن
 بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب - پس حاتم را
 پرسیدند که تو او را در مقابلۀ آن چه دادی - گفت پانصد
 گوسفند سفید و سرخ موی - گفتند پس تو کریم تر باشی -
 گفت هیبت می هر چه داشت داد و من از بسیار اندکی
 بیش ندادم -

* قطعه *

چون گدائی که نیم نان دارد * به تمامی دهد ز خانه خویش
 بیشتر زان بود که شاه جهان * بدهد نیمی از خزانه خویش

[۹۵]

در مطائبات

مطائبة

بهرل را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آنان
از حیز شمار بیرون اند اگر گوئید عاقلان را بشمارم که
معدودی چند بیش نیستند -

هر که عاقل بینی او را بهره ایست

نقد رقت از مایه دیوانگی

میزید از آفتاب حادثات

شادمان در سایه دیوانگی

مطائبة

فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه مینوشت - شخصی

در پهلوی وی نشسته بود و بگوشه چشم نوشته او را میخواند

بر وی دشوار آمد - نوشت که اگر نه در پهلوی من

دزدی زن بمزدی نشسته بودی و وی نوشته مرا نمیخواندی

همه اسرار خود بنوشتمی - آنشخص گفت و الله - یا مولانا -

من نامه ترا مطالعه نکرده‌ام و نخوانده‌ام - گفت ای نادان
پس این را که میگوئی از کجا میگوئی *

مطابقه

شخصی نماز می گذارد - بعد از نماز دعا آغاز کرد -
خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست -
پیر زنی در قفای ری استاده بود و آواز ری می شنید
گفت - خداوندا مرا در بچه ار میخواست شریک گردان -
چون آن شخص بشنید گفت - خداوندا مرا بر دار کش و
بزخم تازیانه بمیران - زن گفت - خداوندا مرا بی‌آمرز و
آنچه این می طلبد ازان نگهدار - آن شخص روی باز
پس برد و گفت - این عجب انبازیست ناپسندیده - قسمیکه
دران راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و
فروزدگی از من ممتاز *

مطابقه

اعرابی شتر کم کرده بود - سوگند خورد که چون بیابم
بیکدم بفرشم - چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد -

[۶۷]

گره در گردن شتر آویخت و بانگ میزد - که کیست بخرد
 شتری را بیکدم و گره بصد درم - اما بی یکدگر نمیفروشم -
 شخصی بآنجا رسید گفت - چه ارزان بودی این شتر اگر
 قلاده در گردن نداشتی *

مطائده

در شاعر بر یک مائده جمع آمدند - آتش آوردند بغایت
 گرم - یکی ازیشان مر دیگر را گفت - که گرم ترست ازان
 حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید - دیگری
 در جواب گفت - یک بیت از اشعار خود بخوان و بران
 بدم تا خود بیاسائی و هم دیگران -

* قطعه *

از خنک شعر خویش یک مصرع
 گر کنی نقش بر در دوزخ
 از جهنم برد حرارت نار

در حمیم آورد برودت یخ

[۹۸]

مطائبه

شاعری پیش طبیب رفت و گفت - چیزی در دل من گره
 شده است - رقت مرا ناخوش میدارد - و از آنجا افسردگی
 بهم اعضای من میرسد و موی بر اندام میخیزد - طبیب
 مرد ظریف بود گفت - هیچ شعری بتازگی گفته که بر
 کسی نخوانده باشی - گفت آری - گفت بخوان - خواند -
 گفت بار دیگر بخوان - بخواند تا سه نوبت - گفت بر خیز
 که نجات یافتی - این شعر در دل تو گره شده بود و اثر
 آن بیرون سرایت می کرد - چون از دل بیرون کردی
 خلاصی یافتی *

در ذکر شعراء

رودکی

رودکی رحمه الله علیه از شعرای مادران النهرست
 و از مادر نابینا زائیده شده بود - اما چنان زکی و تیز
 فهم بوده است که در هفت سالگی قرآن شریف را بتمام
 حفظ کرده و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت - و بواسطه

حسن صورت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن
 ماهر شد - نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد -
 گویند او را دروست غلام بود و چهار صد شتر در زیر
 بار رخت او میرفت - و بعد از وی هیچ شاعری را این
 مکنث نبوده - و اشعار وی (العهدة علی الراوی) صد دفتر
 بر آمد است - و در شرح یمینی مذکور است که اشعار
 وی هزار و سه صد بیت بوده است - از سخنان ریست
 که در نصیحت گفته -

* قطعه *

زمانه پندی آزادوار داد مرا
 زمانه را چو نکر بنگری همه پند است
 ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسیار
 بسا کسان که بر روز تو آزر منند است

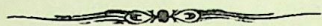
و در بعضی از تواریخ چنان مسطور است - که نصر بن
 احمد از بخارا بسر در آمد و آنجا نزول فرمود - مدت
 مکت وی آنجا متمادی شد - ارکان دولت را خاطر به
 بخارا و قصر ر بساتین آن می کشید - از رودکی در سر

خواهش کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب نسبت به
بخارا بگویند و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم
کند - و در محلی که پادشاه از صبح سرشار بود این
ابیات را بر آهنگ عود ساز گرد و بخواند .

* نظم *

یاد جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او * زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شکر فیهای او * خنک ما را در میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیرزی * شاه نذرت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان * ماه سوی آسمان آید همی
شاه سر است و بخارا بوستان * سر سوی بوستان آید همی
چنان در نفس او تاثیر کرد که در همان حالت سوار
اسب شد و بیک منزل برفت -

سوانح عمری مصنف چنگیز خان نامه خاوند شاه



چنگیز خان نامه منتخب از روضة الصفا است که تاریخ معروفی میباشد بقلم محمد بن خاوندشاه که سنه ۱۸۸۰ در پاریس چاپ شده - چنگیز خان نامه در عبارت بسیار سلیس و ساده نوشته شده - مصنف آن موسوم بمیر خاوندشاه میباشد تاریخ ولادتش در اواخر سنه ۸۳۶ یا اوایل سنه ۸۳۷ هجری مطابق سنه ۱۴۳۳ یا سنه ۱۴۳۴ میلادی بود - از اهل ماوراء النهر بود - بعد از فوت پدرش سید بهاء الدین خاوندشاه بذریعه نزد امیر علی شیر که صدر اعظم سلطان حسین میرزا در هرات بود معرفی گردید و کتاب روضة الصفا را به نام او نوشت - و در بلغ در سال ۹۰۴ هجری مطابق ۱۴۹۸ میلادی به سن ۶۸ سالگی وفات یافت *

انتخاب از چنگیز خان نامه خاوند شاه

ذکر سبب مخالفت چنگیز خان با آونگ خان و ظفر یافتن بر روی چنگیز خان مدت هفت سال در ملازمت آونگ خان بسر برده خدمات پسندیده بجای آورد - آونگ خان رای و رؤیت و فر و مهابت چنگیز خان را در تنظیم امور ملک و دفع اعدای بکرات و مراتب مشاهده کرده در اکرام و احترام او افزوده و رفعت منزلت او بمرتبه اہتمام نمود که محسوس امرا و ارکان دولت گشت - و حاسدان در استیصال او سعیها بکار بردند و اندیشها کردند و در اوقات خلوت حدیث استیلا و استعلاء او بسمع آونگ خان رسانیدند - و خان بنا بر رشوق و اعتمادی که به چنگیز خان داشت سخنان اعدا را مسموع نداشت - و چون تیسر تدبیر ایشان بر هدف مراد نیامد جامرقه که طبیعتش

بر غدر و مکر بود در خلوتی با سنکون پسر آرنک خان
گفت تموجین قوت گرفته و خاطر بر قلع و قمع دردمان
شما قرار داده چه با تایانک خان محبت میورزد - و از
وی پیوسته استمداد مینماید - و میخواهد که زمام حکومت
از قبضه قدرت شما بیرون کند - و جمعی از اقربا و بنی
اعمام چنگیز خان را فریفت تا نزد سنکون بر صدق قول
او گواهی دادند - سنکون که جوانی ساده دل بود و بتجربه
روزگار مجرب نگشه این کلمات را باور کرد - و پیش پدر
کسان فرستاده کیفیت حال نموده و گفت صواب چنان
مینماید که قبل از وقت بتدارک جلوگیری از این قضیه
نا موضیه مشغول شویم - و در دفع شر این دو خصم جد
و مساعی جمیله بتقدیم رسانتیده ایشانرا از میان بر
گیریم -

* بیت *

از هر که دلت کرانه گیرد * ادرا سبک از میانه بر گیر
آرنک خان را این معنی از چنگز خان بعید نمود -
و خبر پسر را بر نمیمت و سعایت جاموقه حمل فرمود -

ر از ان سخنان اعراض کرد - سنکون باز پیغام فرستاد
 که بر ذمه خردمند حزم و احتیاط در امور از
 واجبات است - ر از کار دشمن و دوست تغافل و اهمال
 جایز نتوان داشت - ^۱آونک خان بدستور سابق بکلمات
 راهی پسر ملتفت نگشت - ر گفت نفس چنگیز خان
 از سمت این عجبست خالیست و طبیعت او ازین عیب
 عاری - سنکون از خبت نفس بار دیگر به پدر
 پیغام داد -

* بیت *

ز پر یسری پر اندیشه باش * در اندیشه آن جفا پیشه باش
 که گر چاره او نسازی تو زود * بر آرد ازین دردمان تو درد
 بترسید ازین گفته آونک خان * بگردیدش از بیم زنگ و خان
 بعد از تقدیم مشورت آونک خان به برگرفتن چنگیز خان
 خاطر قرار داد - ر عزم آن کرد که سحرگاهی که چشم خلاق
 بر بستر استراحت غنوده باشد او را اسیر و دستگیر کرده
 از میان بر گیرند - این خبر بواسطه بسمع چنگیز خان
 رسید - ر او از استماع این خبر ملول گشت و با بزرگان

و سرکردگان لشکر خود مشورت نموده خیمها را بر جای
 گذاشتند - ر بدامن کوهی رفته انتظار میکشیدند که چه
 لطیفه از غیب روی نماید تا جان از مهلکه برون برند -
 آرنک خان در همان شب با سپاه بیکران به مخیم
 چنگیز خان رسید آتش افروخته بسیار دید - و چون
 آواز مردم نشنید لشکریانش بخیمها درآمدند هیچکس را
 ندیده خجل گشتند - عاقبت از عقب چنگیز خان روان
 شدند و چون قراران چنگیز خان از وصول مخالفان اعلام
 دادند او از قلمت سپاه خویش و کثرت لشکر دشمن
 اندیشناک شد - و باستصواب امرای لشکر خود فرمان داد
 تا رایت نصرت آیت را بر بالای پشته که در پس پشت
 اعدا بود نصب کردند:- جوانان هر دو لشکر دست به تیغ
 و تیر بردند - و چنگیز خان کوششهای مردانه نموده
 فدائی را گاه خود را بر یمین و ه بر یسار میزد - درین
 زد و خورد سنکون زخم دار شد - و بسیاری از
 آونک خان بقتل رسیدند بالاخره آرنک خان عقب

نشست *

ذکر نرد و آمد و شد ایلچیان میان آونک خان
و چنگیز خان محاربه ایشان

چون چنگیز خان بمطاولت بعضی از قبایل مغول
مستظهر گشت - ایلچی نزد آونک خان فرستاده از وعد
و وعید سخن راند - و حقوقی که در ایام پیشین بر ذمه دولتش
ثابت کرده بود صرف نظر کرد - آونک اگرچه بمصالحه مایل
بود اما پسرش سنکون از صلح سر باز زد و گفت - میان
ما و تمرچین (چنگیز خان) بغیر از شمشیر چیزی نیست -
و چند نوبت ایلچیان از طرفین آمد و شد نمودند اما
مهم مصالحه بجائی نرسید - و نوبت آخر چنگیز خان
کس خود را با ایلچی آونک خان روان ساخته خویشتن
با جمعی از بهادران شیر افکن و دلاران پیل تن مترجه
پورت دشمن شد - و چون آونک خان از وصول او آگاه شد
به ترتیب لشکر قیام نمود - از صهیل اسپان و نعره سواران
فلک پنبه در گوش کرد - و از کثرت تیر و سنان فضای
هوا حکم نیستان گرفت -

[۷۷]

* شعر *

بر آمد یکی گرد و ابر کبود
 زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
 ز زخم سنان و ز باران تیر
 زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
 تو گفتی زمین کوه جنگی شده است
 ز گرد آسمان روی زنگی شده است
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر
 چنین آمد از چرخ گردون بسر
 در اثنای دار و گیر آونک خان از زخم تیر بسر در آمد -
 پسرش سنکون و معدودی چند روی بگیریز نهادند - آلات
 جنگ و رمه و گله - نقره و اجناس فراوان بدست لشکریان
 چنگیز خان افتاد - بعضی از امرای تایانک خان بنا بر
 عداوت دیرینه که با آونک خان داشتند سرش از تن جدا
 کرده پیش تایانک خان بردند - تایانک از امرای باز
 خواست بلیغ نمود و گفت - سزارار نبود که پادشاهی
 چنین معظم بتیغ شما کشته شود - اررا می بایست زنده

فرد من آورد - آنگاه فرمود تا آن سر را در زر ر نقره
گرفتند - سنکون از حدود ولایت تایانگ خان بجانب
تبت رفت - و آنجا نیز فرار نموده به کاشغر شتافت -
و یکی از سرداران دیار او را گرفته بقتل رسانید -
چنگیز خان بعد ازین فتح نامدار بیشتر اقوام مغول را
در تحت فرمان برداری آورده بر سریر جهانبنایی جلوس
نمود - ر این واقعه دو سنه پانصد نمود روی داد -

ذکر محاربه چنگیز خان و تایانگ خان

در نصف جمادی الثاني سنه شش صد چنگیز خان با
سپاهی جلالت شعار و شجاعت آثار روی بحرب تایانگ خان
نهاد - و بجائی موسوم بمرغزار کلسی چند روز خیمه
اقامت نصب کرد - و در آخر فصل خریف از آن موضع
روانه گردید - و چون بعدود رودخانه التای رسید
خبر یافت که جماعتی انبوه و طائفه با شکوه پیش
تایانگ پادشاه نایمان بقصد استیلاء بر چنگیز خان مجتمع
گشته اند - جاسوسان صورت واقعه بسمع چنگیز خان رسانیدند -

درین اثنا اسپى از میان لشکر چنگیز خان گریخته
در نایمان در آمد - بعضی از امرای تایانک خان گفتند
که اسپان مغول لاضر اند و اسپان ما فربه - تایانک خان
گفت که چون حال بدین منوال است - صواب چنان می
نماید که ما باز پس نشینیم - و مغولان اگر در عقت ما
بیایند بواسطه آنکه چارپایان ایشان ضعیفتر اند فرور خواهند
ماند - دران حال از سر استظهار تمام پای مقاومت بیفشاریم
و دشمنان را دست بردی نمائیم که تا دامن آخر الزمان
باز گیرند - تایانک خان با لشکر بعدد رمل و نمل استقبال
نمود - چنگیز خان نیز سپاه خود را آراسته کرد - فی
الجمله چون صفوف از جانبین آراسته شدند و بهم پیوستند
چنگیز خان مانند شیر ژیان و پیل دمان بر اطراف و
جوانب حمله میکرد - از طلوع خورشید تا وقت غروب
تنور کارزار گرم بود - خلقی نا معدود و جمعی نا معدود
در عرصه بلا و ورطه عنا افتادند - و در عاقبت لشکر انبوه
تایانک از ستیز و آریز بستوه آمدند و روی بر تافته
پشت بدشمن آوردند - و درین اثنای دار و گیر تایانک

خان از ضرب تیغ و زخم تیر بسیار مجروح شده بی طاقت گردید - و فرار بر قرار اختیار نمود و بر کوه بلندی پناه برد - و از صعوبت درد و الم جراحتها از پا درآمد - بعضی از امرای لشکر او خواستند که او را بار دیگر بجانب معرکه برند - چندانکه خواستند بر خیزد و یک ساعت دیگر بمعرکه رفته با خصم در آریزد - ولی از کثرت جراحات و الم قوت حرکت و قیام نداشت - چون از حیات او نومید گشتند با یکدیگر گفتند - اکنون پیش از آنکه مرگ ولینعمت خود را مشاهده کنیم و ما را اسیر و دستگیر کنند - ازین کمر کوه فرود آئیم و بر مقاومت دشمن قیام نمائیم و در وفای پادشاه خویش جان شیرین خود را بسپاریم - این سخن گفته روی به رزمگاه نهادند و با مخالفان بقدر طاقت بر آریختند - و از اول طلوع آفتاب تا آن زمان که خورشید عالم آرای رو بدیار مغرب نهاد آتش حرب اشتعال داشت - و چنگیز خان از جان بازی ایشان انگشت تحیر بدندان گرفته تعجب میکرد و میگفت - هرکرا نوکران چنین پسندیده و یاران برگزیده باشد

[۸۱]

باید از حوادث زمان ایمن ماند - چون شب در رسید علم
دولت تایانک خان نگونسار گشت و بیشتر لشکر از خسته
تیر تقدیر شدند - و بقیه لشکر زری بفرار آوردند و در
صحراها متفرق گشتند - و تایانک خان بمشقت بسیار فرود
آمده بطریقی بیرون رفت - اما در همان چند روز بسبب
آن زخمها درگذشت و پسرش کوشکوک گریخته پیش عم
خود رفت -

ذکر ارسال چنگیز خان جمعی از خواص خود
برسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه و
بیان حکایتی که میان سلطان محمد

و محمود یلواج واقع شد

چون از تیغ تیز و شمشیر خونریز چنگیز خان عرصه
مغولستان از طغیان دشمنان پاک شد - چنگیز خان محمود
یلواج و علی خواجه و یوسف را با تحایف گران بها
و جواهرات بیش قیمت و جامهای زربفت برسالت پیش

[۸۲]

سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد - ایشان بعد از وصول
 به پایتخت سریر سلطنت زانو زده گفتند که خان بزرگ سلام
 میرساند و میگوید - که بزرگی خاندان و بزرگی دودمان
 و فسحت فضای مملکت و حکم و فرمان ما و شما در
 اقالیم جهان اظهر من الشمس است - و بسبب جنسیت و
 قرب و جوار و شوکت در پادشاهی دوستی و موافقت تو
 از واجب میدانم - و امروز عزیز تر از تو فرزندی ندارم -
 و همانا بسمع تو رسیده باشد که باری تعالی از نقطه مشرق
 تا سرحد ولایت تو بمن داده - و من کنون قهر مان ممالک
 ختا و مغولستان و ترکستانم - و تمامت قبایل مغول احکام مرا
 مطیع و منقاد اند - و جمعی که در اطاعت من نیامدند
 خاک تیره بالین خود ساختند -

کسی کوز فرمان من سر بقافت

بجز خاک تیره نهانی نیافت

پیش ما معادن نقره بسیار است - و در ظل رایت
 فتح آیت ما مردان شیر افکن و بهادران پیل تن بیشمار -
 و چندان ممالک و امصار و اقطار در حوزه دیوان ما اند

[۸۳]

که از فتح دیگر بلاد اسبغنا حاصل شده - اگر تو جاده دوستی و محبت مسلوک داری - و در امن طرق سعی نمایی تا تجارت و زرار که آبادانی عالم و نظام جهان در آمد و شد ایشان است تسرود نمایند - موجب مزید مودت و اعتقاد گردند و بوقت حاجت آنچه مقدور باشد از چریک و سیم خام بمساعدت فرستاده آید - و باعتقاد یکدیگر استظهار بیفزاید -

* بیت *

نباشد ازین پوزش من زیان * بماند مگر دوستی در میان
بعد از تبلیغ رسالت سلطان محمد خوارزم شاه ایلچیانرا
نوازش فرمود و فرمان داد تا ایشانرا بمواضع مناسب فرود
آوردند - و در خلوتی محمود یلواج را طلب داشت و
گفت - تو مردمی از خوارزم و مسلمان هستی - چیزی
از تو میپرسم باید که هیچ پنهان و پوشیده نداری -
اکنون راست بگوی که خان بر دیار ختا مستولی هست یا نه
محمود گفت - بعزة الله تعالی که خان من درست گفت -
و صدق این سخن عنقریب سلطان عالم را محقق شود -
سلطان گفت - ای محمود تو هیچ فسحت مملکت من

[۸۴]

میدانی - و قوت و قدرت و عظمت و مکننت من شنیده
یا نه - خان تو کیست که با من بفرزند خطاب کند -
و از روی تفرق و ترجیح یا من سخن گوید - او را چه
مقدار لشکر و عده و ابهت باشد - محمود یلواج ازین
سخن بترسید و عرضه داشت - که سپاه چنگیز خان نسبت
بلشکر سلطان عالمیان مثال فروغ شمع است پیش نور
خورشید عالم افروز - و مانند چهره شب است پیش
شمایل ترک درمی روز - ازین کلمات تلاطم امواج بحر
سخت سلطان تسکین یافت - و محمود یلواج از آسیب
خشم و سطوت خلاص شد - از جانبین عهد و پیمان رفت
که خلاف یکدیگر نیندیشند - و با دشمنان هم دشمن و با
دوستان دوست باشند - و بعد از استحکام میبانی عهد
و میثاق ایلچان چنگیز خان بروفق مراد باز گشتند
و باردی از پیروسته صورت حال معروض داشتند -
چنگیز خان از موافقت سلطان مستبشر گشته با خود قرار
داد - که تا از آن جانب نقص پیمان واقع نشود بر جاده

ولا و وداد مستقیم باشد *

ذکر فرستادن ناصر خلیفه قاصدیرا بدیار مغولستان و تحریر نمودن چنگیز خان را بر قصد دیار اسلام

چون خاطر سلطان محمد خوارزم شاه از حرکت ناصر خلیفه
پرنجید - با سید علماء الملک ترمذی بخلاف او بیعت کرد -
ناصر خلیفه از استماع این خبر بیقرار و بی آرام گشته
با خواص و امرا و اعیان دارالخلافه مشورت کرد - که باستظهار
کدام معاند دفع صولت این خصم و شرکتش توان کرد - و چون
در آن اوان صیت صولت جهانکشائی و آوازه حشمت و فرمان
روائی چنگیز خان در امصار و اقطار ربع مسکون سایر بود -
یکی از وزرا عرض داشت غبار این فتنه که بهیچان آمده
جز بتفیغ ابدار چنگیز خان فرور نه نشیند - و در این قضیه
باید که محمود یل-واج که مدبر ملک و صاحب اختیار است
واسطه شود - خلیفه را این سخن موافق طبع افتاد -
فرمود که محمود یل-واج را مکتوبی نویسند - مشعر با

استدعای نزد چنگیز خان و توجه او بدیار سلطان محمد خوارزم شاه - بعضی از مقربان که بزیور عقل و سیاست آراسته بودند معروض گردانیدند - که لامحالہ امروز قاصدی که بمغولستان رود تا به آنجا رسد مدت چهار ماه در ولایت سلطان محمد خوارزم شاه خواهد بود - محافظان طریق و راه داران غالباً او را بگیرند و راز فاش گردد - بعد ازان خلیفہ فرمود تا سر شخصی را تراشیدہ مصدوقہ حال را بر سر او نقش کنند - و نیل در آن ریزند و او را باستدعا نزد چنگیز خان بمغولستان فرستند - آن شخص روز و شب منازل می پیمود و مراحل قطع میکرد تا بمقصد رسید - و صورت قضیہ را بہ محمود یلواج بار نمود - محمود همان لحظہ بہ چنگیز خان معروض داشت کہ از دارالسلام بغداد شخصی آمد و خبری چنین آورده - چنگیز خان گفت کہ دلیل بر صدق قول او چه چیز است - جاسوس را خدمت او حاضر کردند - گفت سر مرا بتراشید تا راستی من معلوم گردد - چون مرئی سر او را ستودند آن نقش ظاهر شدہ بخواندند داعیہ سیر بجانب ماوراء النہر و خراسان و روسہ قلع و قمع خاندان

خوارزم شاهي در دل چنگيز خان جای گرفت - و روز بروز خیال
 استیصال سلطان و تسخیر ملک ار در دماغ چنگيز خان راسخ
 تر میشد - اما میثاقی که دران اوان میان ار و سلطان واقع
 شده بود دست در عنان توجه ار میزد و شرم میداشت که
 بی سابقه جرم و خیانتی نقض عهد و پیمان کند - لهذا
 سکون شعار خویش ساخت تا آنزمان که اسباب حرکت
 مهیا و آماده گشت *

شرح حال میرزا حبیب حکیم قانّی

میرزا حبیب المتخلص به قانّی خلف جنت مکان میرزا ابوالحسن در شهر شیراز متولد شد تاریخ ولادتش در هیچ یک از تذکره نویسان ذکر آنرا کرده - ولی تاریخ وفاتش را میرزا فرصت صاحب آثار عجم سنه ۱۲۷۲ ضبط نموده و میگوید که در دارالامارة طهران واقع شده در هفت سالگی سایه پدر از سر او کوتاه گردید چون شوق بکسب علم و کمال داشت بخراسان رفت و آنجا مشغول بتحصیل علم و ادب گردید از همان عهد صبارت بنای شعر گفتن را آغاز کرد و در اندک مدتی شهرت پیدا نمود تا اینکه آوازه سخن سرایی او بسمع شاهزاده شجاع السلطنة حسین علی میرزا که در آن زمان ایالت خراسان را داشت رسید او را پیش خود طلبید و بتر بیتش کوشید در ظرف ده سال و کسری قانّی مجموعه فضل و کمال گردید و قتیکه شاهزاده بتختگاه رسید

از کمالات شاعر جوان در شعر و سخن بعرض همایون فتح علی
 شاه رسانید - شاه او را طلب نمود و قانّی قصیده پر آب
 و تابی ساخته باستان بوسی مشرف شد آنچه ساخته بود بعرض
 رسانید - کلامش بسیار مطبوع آمده موقع قبول یافت و در
 سلک شعرای دربار در آمد - زمانیکه شاهزاده ناصرالدین
 ولیعهد سلطنت بود شاهزاده علی قلی میرزا وزیر علوم تعریف زیادی
 از کلام قانّی بخدمت حضرت ولیعهد کرد امر فرمود که قانّی را
 حاضر کنند اشعار او بسیار پسند طبع شاهزاده افتاد و فرمان
 رفت که در سلک ندما باشد چون زمام سلطنت بدست
 ناصرالدین شاه افتاد بازار فضل و کمال حکیم سخندان
 رونقی دیگر گرفت بر جمیع شعرای درگاه سبقت یافت
 و علاوه بر لقب "حسان العجم" بخطاب "ملک الشعراء"
 نیز مفتخر گردید و بانعامات وافر و مستمیری کثیر
 سرفرازی حاصل نمود با آنکه تمام اسباب بزرگی برای قانّی
 فراهم رزا شاه گرفته تا حاکم بلد کسی رد سوال و خواهش
 او را نمیکرد و همه فضل و کمال او را می ستودند - ولی
 با اینهمه همیشه فروتن و منکسر المزاج بود *

حکیم قآنی علاوه بر اینکه در علم ادب و شعر دستگاهی
 بکمال داشت در السنه عربی و ترکی و فرانسوی نیز
 ماهر و از حکمت جدید و فلسفه هندسه بی بهره نبود
 چنانچه از کلام او ظاهراست - همه دانایان و ادبا به شعر
 گوئی او معترف بودند و او را خلاق معانی میدانستند -
 خیالات نازک و افکار جدید که در سخنانش بکار برده در کلام
 متقدمین بنظر نمی آید در قصیده گوئی یکتای زمان خود
 بود اشعارش شیرین و مسلسل و روان که هم خواننده
 وهم را بحالت وجد و سرور می آورد *

انتخاب از پریشان حکیم قانّی

حکایت

رقتی ابله‌ی بر آشفست و بیم‌وجیم چندان سقط گفت
و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست -

* قطعه *

هر وقت که خر بر آرد بانگ * رز نعره او بدزدت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر * مسکین خرک از نهیق خاموش
یکی از دوستان ملاّتم کرد که چرا در جواب او هیچ
نگفتی - گفتم پاس حرمت خود را داشتم چه ابله‌ی که
بی سابقه خصومت دشنام گوید بر دشنام سیلی زند و بر
سیلی چوب ر بر چوب سنگ و کلّوخ کوب تا هنگامه بزرگ
شود - پس بهتر آنست که تنها برنجیم -

[۹۲]

* قطعه *

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند
 که سالم مانی از دشنام دیگر
 چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز
 که بر جان آفرین بادش ز داور
 خری را چون بزیر دم خلد خار
 شود محکم تر از بر جستن خر

و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک
 در گوش داده تا هریک را گفتار آندیگر در گوش درآید
 و از گوش دیگری بیرون شود و الا اگر گفتار هریک در
 گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل -

* قطعه *

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
 چونیک بنگری از روی تجربت باد است
 همین بیباغ بنالند بلبلان از زاغ
 که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

[۹۳]

حکایت

درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی - گفت آن را
 که پیشهٔ قناعت است چه اندیشهٔ صناعت است -
 * قطعه *

هر کرا نیم جو قناعت هست * از دو عالم ندارد اندیشه
 یکشمر آب و یک بیابان مور * یکدم سنگ و یکجهان شیشه

حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی - گفت جسم عریان
 خواهم تا در قیامت خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم
 گریان تا آتش دوزخ فرونشاند -
 * قطعه *

ای برادر جامهٔ عوری طلب
 کز دریدن واره‌ی رز دوختن
 هم بیفشان آبی از بحرین چشم
 تا امان یابی بحشر از سوختن

[۹۴]

حکایت

در ریشی را پرسیدند که راحت دنیا را در چه دانی گفت
 در دو چیز - اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد - دوم گوشه
 که از زحمت خلقم بی نیاز آرد - گفتند اگر در قبول
 یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول
 گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعتی چشیدن
 اولی تر از منت جماعتی کشیدن -

* قطعه *

در سرای خویشتن مردن ز جوع
 به که سوی نا کسان کردن رجوع
 آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب
 عیب باشد گر شود راضی بعیب
 گفت شخصی با عالی مرتضی
 کی ضمیرت آگه از سر قضا
 گر کسی بنده ز هرسو راه خلق
 از کجا روزیش جوید راه خلق

[۹۵]

در جوابش گفت آن میر اجل
رزقش آید زانطرف آید اجل

حکایت

دقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق
و قصه فراق با دوستان و رفیقان در میان آوردم - یکی
از دوستان با من بیش از همه یارگار و رفیق شفیق بود -
بعد از اتفاق وداع و پدروند که در میان دوستان یکجهت معهود
است بیش از دیگران در قفایم نگران شد و ابن بیت
بر خواند -

* بیت *

بداند هر که کند از دوستان دل
که دل کنند ز جان کاریست مشکل

این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از
تلهف بخاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم
ای دوست دیرین این همه جزع بی حکمتی و این همه

[۹۶]

فزع بی مصلحتی - گفت از آن نالم که بار سفر بسته
 و کربت غربت را براحات وطن گزیده - گفتم ای یار
 جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را براحات
 حضرت ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن
 تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی
 خود را بر دانائی دیگران بسنجند و بیمه - وجبی از
 ارباب کمال برنهند ابواب معاندت باز کنند و غیبت
 کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاتبت سازند
 اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن بهتر از طعن فریقی
 شنفتن است -

* قطعه *

بسکه از دشمنان ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن
 در شب تیره خانه به تاریک * که چراغ عدو شود روشن

حکایت

حکایت کنند در سال یکهزار و دوست و چهل از
 نواحی ترکستان و حدود هندوستان در خراسان بعزم زیارت

و تجارت هر ساعتی جماعتی هر آبی کاروانی میرسید تا کار
 بجائی رسید که مرور در محلات بیمارارت دست ندادی
 و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقا زمستان آن
 سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی
 و کس از چنگ سرما جان سلامت نبود و هر بادی
 که بر درختان وزیدی چون سرهان حداد خراشیدی از
 هر نسیمی که کوهسار گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی -

* قطعه *

فراز کوه پر از برف سایبان سحاب
 بسان تخم شتر مرغ زبر پیر غراب
 ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید
 مچال فرق نمیبرد شیخ را از شاب
 توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت بر افروختند
 شدت برف و باران بمرتبه رسید که هر کجا آسیایی بود از
 مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار جانش بر آمد شیر
 در پستان گوسفدان چوشیدن گرفت و آب در چشمه جان
 مستمندان جوشیدن سگان شهر دکن صناعت بستند و دکه

قناعت کشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در درآید
و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دین
داری از پی دیناری ترک دین گفתי و هر صاحب خوانی
از غصه لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران
خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنانی عاجل را بغنائی اجل
گزیدند همسه در انتظار مرگ فجای از فرط خوف ترک
رجا کرده و ترک عمر عزیز گفته

* مصراع *

همه دل پر از خون همه آشک ریز *
و از حسن اتفاق مرا در آن سال توشه حلال و گوشه
مناسب حال مهیا بود که عیشم مهیا بود چنانکه از در
جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار باسوگی میگذاشتم
و هر روز بعبرت ز هر سوئی میگذاشتم و هر کوی میگذشتم
روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم باسیری دیگر میگفت
ای برادر کاش سیر بودیم رفیقش بر آشت که ای سبحان الله
از آنچه گفתי استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری
نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم مرا

زائد الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره
گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقر است
اوقات جوع بادینجا رجوع کنید که حجه کشاده است
و سفره آمده -

* قطعه *

اکنون که در رزق کشاده است خداوند
انصاف نباشد که تو بر خلق به بندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت
بر حال تهیدست گر امروز بخندی

حکایت

یکی از دوستان گفت چونست که هرگاه از امور دنیا
مشورتی با تو اتفاق افتاد چنان راه از چاه باز دانی که
گوئی چندین هزار بار در شب تار آن راه را بسلامت
رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین
سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان
دانستگی است که درین راه چیزی که کار آید ندیدم -

[۱۰۰]

* قطعه *

مرا تحمل جور زمان ببايد کرد

که عار آیدم از دست دودن قفا خوردن

غني بخوان گدايان کی التفات کند

که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن

طبيب شهر که هر خسته را دوا بخشد

نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن

مگر نفس را جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت

با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس

است از میان بر خیزد و از آنان که چندین بدیشان

گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که چون

پناهی نه بیند بخدا پناه بود و از فزع خلق بخالق

اکبر التجا جوید -

* قطعه *

نفس کافر بود ضعیف نهاد * نیک با مردمان بیامیزد

چون از ایشان ملامتی شنود * از فرح درخدای بگیریزد

[۱۰۱]

حکایت

ابو ذر غفاری را چشم بدرد آمد تا در جزع خدا بینش
 در حقه مرجان شد و در عبهر حق نگرش در لاله
 نعمان -

* قطعه *

چشم چون شاهباز بر بسته * تا به بیند مگر شمایل شاه
 دیده را که کحل ما زانست * غالباً زین سخن بود آگاه
 یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی - ر از غایت
 صحت چشم پرشی - گفت اگر مجال معالجت باشد
 درد بسیار است -

* قطعه *

چو دیدیم در درون درد گرانبار
 در چشم از ما سری بستم بیکبار
 هر آنکه لذت آن درد داند
 چه پروا باشدش از درد دیدار

[۱۰۲]

* قطعه *

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت
 بدپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت
 اگر بدیده معنی جمال دوست به بینی
 نظر بدیده صورت نیفگنی ز حقارت

حکایت

پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص از شهرت ظالمان
 اندوخته - بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت
 ناصحان نپذیرفتی -

* قطعه *

کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش
 علاج می نکند پند مرد دانشمند
 حکیم گفت علاج حسود طامع را
 مگر به بند کفی ورنه سون ندهد پند
 آورده اند که بسی پر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش

[۱۰۳]

پیمان محبت بستند و پیمانه عمرش بسنگ خصومت
شکستند -

* قطعه *

هدیه ظالم از ستاند شاه
دانش و چشم و گوش خیره شود
داد مظلوم را بگیـر از
صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت

سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری
وخیم داشت - آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر
کجا عکس خود را در آئینه دیدی گمان شخصی دیگر کردی -
شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آئینه
که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی - روزی با خداوند
خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد - که این مرد اجنبی کیست
که هر گاه بخدمت می‌رسم مزاحم می‌شود - گفت احمقیست
چون تو - الا آنکه او فرع کامل است و تو اصل ناقص -

[۱۰۴]

* قطعه *

احمقا عکس یکجهان خر را * در رخ زشت خود معاینه بین
گر ز من بارت نمی افتد * خیز و رخسار خود در آئینه بین

حکایت

با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة
گذشته - بازم گمان میبرد دو هفته پیش نرفته - میفرمود
ای جان پدر - تو هفت ساله و من هفتاد ساله - رندانی
که تا غایت امیروز چه رنج و درد کشیده‌ام - و چه گرم و
سرد چشیده - تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام - و اینک
از آنهم یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم -

* بیت *

یک نصیحت کنتم امروز مگر گوش کنی
نفس دزد است مبادا که فراموش کنی
گفتم کدام است - گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق
راست نگوئی که اینان با اخلاص دروغ گویند چه میترسم

[۱۰۵]

که عاقبت خداوند بدان راست بازخواست بفرماید - زیرا
که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد -
* قطعه *

هر که با دوست دشمنی دارد
تر از دشمنی دریغ مدار
چون بود جوشفت عنایت دوست
هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار
اتفاقاً چندانکه با اهل آن طائفه راست گفتم پند پدر را
استوار تر یافتم - و جوانان را دولت بزرگ و ذخیره نیکوست
که پند پیران فراموش نکنند - تا پس از عمری نیک
و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند - لا جرم
هر پندی سرمایه عمریست - پس چه بهتر که آنچه بعمری
آموخته اند جوانان بآنی در آموزند -
* قطعه *

پند پیران در جوانی گوش دار
پیش از آن کت رنجها آید به پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست
پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش

پند

کسانیکه شوخی و ظرافت کنند یا بغایت رقیق القلب
 و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند -
 چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود - و گاه باشد که
 هر چه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند - و نیز اندک
 مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریانرا بیم خستن
 و بستن نباشد - دور نیست که از بیم جان باختن حقوق
 نعمت پادشاه را فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند -
 و در وقت چنگ سستی کنند تا کار فاسد شود -

* مثنوی *

کسی را که شد حکمران بر سپاه
 دو خصلت همی داشت باید نگاه
 عتابی نهان اندر و صد خطاب
 خطابی نهان اندر و صد عتاب
 بهر نوش او نیشها جان گداز
 بهر نیش او نوشها دلنواز

[۱۰۷]

بیکدست شمشیر زهر آبدار

بیکدست دریای گوهر نثار

بمخلاف وزراء و حکام که هرچه تواضع و وسعت خلقشان
بیشتر باشد و تألیف قلوب زیاده تر موجب بقای مملکت
نیکو تر و دوام سلطنت بیشتر گردند -

پژد

بر سلطان لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه
کسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملائیم خوی
و مناسب گوی باشد - چه سفیران بمنزل زبان پادشاه اند
و ملائمت زبان موجب ملائمت دل گردد - چنانکه
یکی از ندمای هارون الرشید را گویند - که روزی با
هارون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم - و چون مقصود از
نصیحت خیر خواهی تست اگر در مطایب عبارات خوشنوتی
رود معذور دار - جواب داد چه شود که این نصیحت را
در لباس ملائمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را
در قبول آن امتناعی نباشد -

[۱۰۸]

* مثنوی *

سخن گفتن خوش است اما بآرام
 بآرامی فتد نخچیر در دام
 مگر قانیا باکش سخن سخت
 اگر خواهی نیفتد در خطر بخت

پند

پادشاه سایه خداست - و عادت سایه آنست که متابعت
 صاحب سایه کند - پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع
 دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال رعایا باید - و همچنانکه
 خدا هر یک را بوسیلهٔ روزی دهد - پادشاه را نیز باید
 هر یک از رعایا را بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند
 که لایق حال هر یک باشد دستگیری نماید - چنانکه
 خداوند ستار است پادشاه نیز باید گناه بندگان را ستاری
 کند تا وقتی که خود پردهٔ خود بدرند و مستوجب عقوبتها
 گردند -

پند

تجّار خزینة مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر -
 و معمورئی ایشان منوط بر دو چیز است - امن شوارع
 و عدل شارع - تا متاعشان بسلامت آید و حکم معاملات
 شانرا جناب قاضی بر نهج شرع فرماید - پس پادشاه باید
 اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عادل
 بر ایشان گمارد *

شرح حال میرزا محمد خان منشی

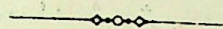
مترجم

میرزا محمد خان منشی تولدش در بوشهر و تخمیناً ۶۰ سال از عمرش میگذرد - امروز یکی از نویسندگان زبردست ایرانی شمرده میشود - آثار ادبی و ترجمه‌های علمی او به پیشرفت معارف خدمات نمایانی نموده مدتی در بوشهر برای تأسیس مدرسه سعادت و یک کتابخانه قرائتخانه عمومی ابراز فعالیت نموده و چندی هم در قونسولخانه انگلیس در بوشهر مشغول خدمت بود همینکه انگلیسها در ایام جنگ بین المللی عراق را متصرف شدند او نیز مصدر خدمات مهم شده مدتی رئیس عدلیه کربلا و زمانی هم بحکومت آنجا مفتخر بود و بلقب خان بهادری نیز ممتاز گردیده و در زمان اقتدار شیخ خزعل به محرمه و یک سفری هم باروفا رفته مراجعت

کرد و اینک مقیم بصره بوده و به املاک شیخ خزعل
رسیدگی مینماید -

میرزا محمد خان منشی دارای تصانیف و ترجمه‌های
عدیده است که از آنجمله شورش پرتغال - طلوع تمدن -
انشاء جدید - انشاء اعلاء و دو جلد دوستداران بشر
احوال کرسنوفر کلمبس کاشف امریکا و کتابی در دستور
زبان فارسی که هنوز بطبع نرسیده است *

شرح حال کرسٹوفر کلمبس



باب اول

کرسٹوف کلمبس در قرب سنه ۱۴۴۷ در جنر یا ژنوه
 که بندری از ایتالیا میباشد متولد گردیده - و سه برادر
 و یک همشیره داشت که همه از وی کوچکتر بودند - از
 زمان طفولیت و از ان صباوت مشارالیه بآموختن و خواندن
 و نوشتن و نقشه کشیدن اشتغال نمود - و بدین وسیله
 مقدرت بهمرسانید که قوت لایموتی بدست آورد و از ذلت
 تکدی و سوال و شئامت مسکنست برهد - بعد از چند
 مدت کرسٹوف بشهر پاریا رفت - که در آنجا بتحصیل
 علوم و تکمیل فنون مبادرت نماید - و شروع کرد که
 هرچه را در آن وقت از بابت زمین و دریا و استعمال

نقشه‌جات و اعداد درمیان مردم رایج بود بیاموزد - و در همان وقت نیز به رصد شناسی پرداخت - و اطلاعات وافره از بابت اجرام سماویه تحصیل نمود - ولی غایت آمال و منتهای آرزویش همین بود که بدریا رود - و بحر پیمائی را پیشه خویش سازد - در آن زمان فقط معدودی از ملاحان و دریا نوردان جرئت میکردند که به لجه دریا رفته و از خشکی دور شوند - ولی معه‌ذا بعضی از ایشان تهور کرده و بساحل افریقا مسافرت نمودند - و بعد از مدتی تقریباً در سنه ۱۴۷۰ بدماغه جنوبی آن رسیده و دماغه امیدش نامیدند - که تا کنون نیز بهمین اسم شناخته شده است -

اطلاعاتیکه کلمبس در خصوص نقشه‌جات تحصیل کرده بود ویرا شایق و مایل بدین نمود - که جد و جهدی تمام و مساعی ما لا کلام بعمل آورده - و منقولات اشخاص جهان دیده را که بیشتر از مسموعات نقشه سازان مطلع و مخبر بودند بدست بیآورد - و خود را از هر جهت بصیر و خبیر سازد - و چون استطاعتش قلیل و مالیه‌اش بنهایت اندک می بود همین قدر می توانست که سدّ جوع نماید - لهذا از خریدن

کتبی که لازم داشت عاجز بود - و مثل خیلی از اشخاص
 که من حیث الاستحقاق به بزرگی یاد میشوند و در نظر
 ارباب فطانت صاحب شأنی عظیم و رتبتی کریم هستند کلمبس
 هم می خواست که از عدم استطاعت دل شکسته و افسرده
 نشود - بلکه همت خود را بتسرفیع مقام و حصول رفعت و نام
 بگمارد - باجرااء افعال حسنه عزم خویش را جزم فرماید -
 چنانکه گفته اند - هرچه کند همت مردان کند :

گفت پیغمبر که چون کربی دری

عاقبت زان در برون آید سری

سایه حق بر سر بنده بود

عاقبت جوینده یابنده بود

پس از اندک مدتی از پاریا رخت اقامت برداشت -
 و بشهر خویش شتافت و در آنجا بمعارنت پدرش که بکسب
 پشم بافی اشتغال داشت اوقات بسر می برد - اما همینکه
 چهارده ساله شد بجهت اول مرتبه به دریا رفت و مشغول
 دریانوردی گشت - در سنه ۱۴۷۰ کشتی کلمبس در بندر
 لیزبون داخل گردید - و در آنوقت مشار الیه در عنفوان

شباب و جواني و عین مسرت و کامراني بود - و شخصاً بلند قامت و متناسب الاعضاء و لباسش ساده بود - و جندان قیدی بآرایش و پیرایش نداشت و هر کس که او را می شناخت به تعظیم و تکریمش می پرداخت - و مقدمش را همواره پذیرائی می نمود - مشاراً الیه دختر یک نفر ناخدای شجاعی که در همان قرب این جهان را وداع کرده بود بحباله نکاح خود در آورد - و این در همسر جوان با ضمیمه ناخدا به لیزبون رفتند که در آنجا زیست بنمایند - و اگر چه فقیر و تهی دست بودند - اما روزگارشان بمسرت و خushi می گذشت - در خانه ناخدای مزبور بعضی اوراق و نقشه جاتی که متعلق بپدر زن کلمبس محتوی بر شرح مشهورات وی بود در جعبه کهنه پیدا شد - و خواهر زن او هم به یک نفر ناخدا تزویج گشت - و نظر بدین مراتب کلمبس را از هر جهت مقتضیات موجود بود - و همه چیز او را تحریک می نمود که بیشتر از آنهایی که پیش از وی مسافرتها کرده و از ممالک معلومه گذشته بودند کار کند - و اسم خود را بلند تر سازد - ازین رو تمام کتبی را که

مشمول بر اطلاعات جدیده و معلومات مفیده راجع بدنمایی
آن زمان بود مکرر خوانده - و از داستانهای مهیجی که
ملاحان دوست میدارند نقل کنند بعضی حقایق جدیده بدست
آورد و مطمئن شد که در غرب اقصی کشوری موجود است -
یا لا اقل ممکن است که از راه غرب کشتی رانی کرده و از
اقیانوس وسیعی بهندوستان برسند - خیلی از مطالبی که در
این ایام حالیه بهر طفلی تعلیم و تدریس می شود کلمبس
بقرة فکر و تعمق نظر دریافت و استنباط نمود - اول بلا اول
میبایستی دریافت بنمایید که زمین مانند نارنجی مسدور
است - و در هر قطعه از آن افراد انسان چنانچه مشهور و
عیان است روی سطحش حرکت دارند - یکی از دلایلی که
کلمبس را بوجود خشکی در غرب اقصی یقین نمود همین بود
که معلمین جهازت (یعنی آنهایی که کشتی ها را از بندری
داخل یا خارج میکنند) بار گفته بودند که بعد از انقطاع
طوفانها کنده های چربی که مشابیهت بهیچ یک از درخت های
معروف نداشت - تخته های تراشیده منقش از طرف مغرب بر
جزایر اقیانوس می افتند - و فقره هم نعلش دو نفر

بدانجا افتاد که صورتشان شبیه بآدم‌هائی که دیده شده
نبود -

چون کلمبس در لیزبون توطن جست - چنین مصلحت
و مقتضی دانست که پادشاه پرتوگال را تکلیف نماید -
او را بخدومت خود بگیرد - ولی پادشاه موصوف که موسوم
به ژان می بود نسبت به کلمبس درست سلوک نکرده
و چنانکه باید و شاید از در صدق و صفا با وی بر نیامد -
سهل است شیوه مخادعت و نامفائی پیش گرفته
و همین که کلمبس تمام نقشه‌جات و طومارهای خود را بخدومت
وی بامانت نهاد - اعلیحضرت ایشان در خفیه جهازی
فرستاد که همان راهی را که کلمبس در نظر داشته امتحان
نماید - و ازینرو بجای لطف و مکرمت خدعه و حیله
نسبت به او نمود *

زنبور درشت بيمروت را گوی * باری چه عسل نمیدهی نیش مزین
اما ناخدايان اعلیحضرت ژان چندان اعتنائی بدین کار
نداشتند که کشتی‌ها و جان خود را بجهت اجراء مقاصد
ژان در خطر اندازند - و از این‌رو عاجلاً عودت کرده میگفتند

[۱۱۸]

”هیچ فایده ندارد که امتحان نمائیم چرا که در آنجا هیچ
 خشکی دیده نمی شود“ همین مطالب را به کلمبس بیان
 کردند - و بمحترّمیکه مشارالیه از این حیلّه و دسیسه
 اطلاع یافت، با قلبی پر از تنفر و خاطری مملو از
 قهر و خشم از لیزبون حرکت کرد که بخت خود را در جای
 دیگر بیآزماید *

کس نیاید بزیر سایه بوم * وره‌های از جهان شود معدوم
 در این بین هم زوجه‌ی پدرود زندگانی نمود - و
 کلمبس هم دیگر اعتنا نداشت که در محلی که زمانی
 موطن و مسکنش بوده اقامت نماید - بنا بر این عصبی
 توکل در دست گرفته فی الفور پیاده براه افتاد - و پسر
 یکتای خود را که اسمش دیاگو بود با خود برد - کلمبس
 بشهر موطن خود رفته و پدرش که در آنوقت پیری کهن سال
 بود و در آنجا ترقف می نمود مقدم پسر را خیلی گرامی
 داشته از دیدارش خوشدل گردید - اهالی جنو خیلی فقیر
 و تهی دست بودند - و نمی توانستند کلمبس را در
 ترتیب و تدبیری که بان‌هان مردمان بی پایه و نا صواب

[۱۱۹]

جلوه کرده بود کمک نمایند - لیکن این مطلب ابداً تغییری
 در عزایم و خیالات او نینداخت - و همین که حتی المقدور
 ترتیبی برای رفاه پدر مرتب نمود وداع آخری از او کرده
 باتفاق دیاگو مجدداً حرکت نمود - و از دربار یک پادشاه
 بدستگاه یک پادشاه دیگر میرفت و همین طور بدون حصول
 مقصود میگذشت - و تا وقتی که کسی پیدا شد و بحرفش
 گوش داد مدتی مدید طول کشید *

باب دوم

ملاقات کلمبس با پادشاه و ملکه اسپانیا

تقریباً در میل از پالوس که بندری در جنوب اسپانیا
 میباشد هنوز هم ممکن است که خانقاهی دیده شود - بقدر
 چهار صد سال قبل یک نفر غریب بدررازه این خانقاه
 رفته و قرص نان و جرعه آبی برای طفل ناتوان خود

خواست - و در هنگامی که بانتظار این اشیاء ایستاده بودند رئیس صومعه پیش آمده - و بعد از تحیت و سلام و اظهار خیر مقدم شروع کرد که با غریب مزبور تکلم نماید - این شخص غریب همانا کلمبس بود - و خوشحال گشت که چیزهائی را که دیده و خیالات عالیّه که در خصوص انکشاف دنیای جدید در کلمّه خرد داشته برئیس صومعه بگوید - و در این موضوع داد معنی دهد اسقف که لقب رئیس صومعه بود عقب یکی از رفقا خود که در این گونه مواد عالم و بصیر بود فرستاد و هر دو نفر ایشان متفقاً مطمئن گردیدند - که کلمبس در تقویت خیالات عالیّه خود براهین صحیحه و دلایل مفیده دارد - عرق غیرت اسقف تا اندازه بحرکت آمد - و و آرزو کرد که پادشاه متبوع خودش سرمایه و وسایلی برای تفحص کشور جدید به کلمبس بدهد تا کشور مزبور منکشف گردد و متعلق به اسپانیا باشد و کسی دیگر را حقی در آن نباشد - بنابر این مراسله نوشته به کلمبس داد که به مادرید ببرد و در آنجا اسقفی زندگی میکرد که هر روزه پادشاه

و ملکه را در ساعات فراغتشان ملاقات می نمود - در بهار
سنه ۱۴۸۶ کلمبس بجهت حصول آن مقصود حرکت نموده
پسر خود دیاگو را تحت توجّه و مراقبت اسقف گذارد - و
مومی الیه وعده داد که ویرا تا هنگام عودت پدرش
نگاه داری کند و تعلیم بدهد - همین که کلمبس بدانجا رسید
همچو دید که پادشاه و ملکه نظر به فتوحاتی که در جنگ
خودشان با اعراب حاصل کرده بودند در عین نشاط و انبساط
میباشند - و شهر مادرید در کمال عیش و عشرت بود زیراکه
اعراب سابق الذکر قومی بس شجاع بودند - و حالا بعد از
چندین سال جنگ و جدال از مملکت اسپانیا طرد گشته
بودند - پادشاه شخص خوش منظر و هوشیار ولی طبعاً سرد
و خودپسند بود - ملکه مرسوم به ایزابلا در نزد جمیع آنهایی
که با وی آشنائی و شناسائی داشتند محبوب بود - و عزمی
راسخ و ثابت داشت و همواره مایل بود که کارهای نیک
بنماید - و فی الحقیقه صدوری وسیع و خاطری منشرح
داشت - و افعال و اقوالش هر در نیکو و مستحسن بود -
مشاورانها تمام ملت خود را دوست میداشت و حتی الامکان

ساعی بود که قوانین شدیده را تسهیل نماید - و
باب رفاهیت و آسایش بر روی قاطبه ناس بکشاید - کلمبس
هم مراسله خود را به اسقف تسلیم نمود - و معزی الیه
فقط بنظر حقارت او را نگریسته و مثل یک نفر غریب
بینوا که در کسوت درویشان و عاری از دوستان نام و
نشان می باشد با او پیش آمد - در آن موقع دربار شاهی
حالت یک معسکری داشت - و نایره قتال و جدال در
اشتعال بود - و از اینرو پادشاه و ملکه و مردم کمتر
می توانستند که به چیزی دیگر بپردازند - و خاطر خودشان را
بامری غیر از آن معطوف سازند - حتی خود اسقف هم
خیلی بامور دنیوی مشغول بود - تا مدت شش ماه کلمبس
بانتظار گذراند - و معیشتی از راه نقشه سازی تحصیل
می نمود - و امیدوار بود که بمرور ایام و بمساعی شخصیه
بتواند چند نفری دوست و مددگار بدست آورد - و در این
مدت میبایست از آنهایی که خود را عاقل و فهیم جلوه
می نمودند - طعن و سرزنش و شماتت و نکوهش بشنود -
و مورد تمسخر سفهاء بشود و تحمّل کند *

[۱۲۳]

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

کلمبس الحق قلبی قوی داشت و چون اعتماد و
اطمینان بصحت عمل خود داشت با هر مشقت و بلیت
که بود می گذرانید - و بطرز ملایم و صادقانه که حرف
میزد اسباب جلب قلوب شده بزرگی چندین درست و
رفیق پیدا کرد -

بالاخره کلمبس در خدمت یکی اعظم درباریان و حضور
جناب اسقف بزرگ معروف گردید - و جناب معظم در
آزل خائف بود که کلمبس برخلاف انجیل رفته - و اینکه
می گوید زمین مدور است مخالف مفاد آن کتاب مقدس
می باشد - ولی از جهت دیگر خیال میکرد که در تتبع
عجائب و غرائب این دنیا هیچ عیب و ضروری نیست -
و از این جهت با کمال دقت و توجه باستماع اظهارات
کلمبس مشغول گردید - و فی الفور دریافت نمود که خیالاتی
که برایش توصیف می شود تا چه اندازه عالی می باشد -
و دلیلی که به تقویت آن خیالات اظهار گردیده تا کجا

[۱۲۴]

صحت و اصابت دارد - از آن وقت نسبت به کلمبس کمال
 مهربانی مبذول فرمود - و دوست خالص و صدیق او بود -
 روزی اسقف بزرگ کلمبس را با خود بملاقات پادشاه و
 ملکه برد - و کلمبس هم با یک جرئت و یردایی مخصوصی جلو
 ایشان ایستاده و با حضور قلب و اطوار متواضع عرض حال نمود -
 پادشاه خیلی با تمیز بود و مشاهده نمود که کارهای بزرگ از
 دست کلمبس بر می آید - و می تواند که اعمال عظیمه را
 متصدی شود - و آثار شجاعت و تهور و عقل را در جبین او
 دیده و چیزی که بی محابا و بی اصل باشد در نقشه جات
 و ترتیباتش مشاهده فرمود -

فردیناند که اسم پادشاه بود همیشه طرف احتیاط را رعایت
 می فرمود - لهذا وعده صریحی نداد اما گفت که مجلس
 مشورتی انعقاد داده و مسئله را در ید اختیار مستشارهای
 خود میگذارد - در صومعه سنت استیغن که آنوقت کلمبس در
 آنجا توقف میکرد و همه نوع مراقبت بجهت رفاهش معمول
 می گردید این مجلس انعقاد یافت - در آن ایام غالب
 علمای عصر و فضایی دهر در صوامع زندگی میکردند و از عالم

خارجی بی خبر بودند - و تمام آن چه که می دانستند فقط و فقط از کتب می بود - و دریا نورد بی چاره یعنی کلمبس در جبر بعضی از این علماء ایستاد - و اگرچه مدتها در مقابل نگوشت سفهاء و سرزنش بلهائ تحمل کرده و از جاده صبر و شکیبائی خارج نگردیده بود - ولی حالا دیگر امید داشت که این اشخاص عاقل و ذرات فاضل گوش بحرفش دهند - و عریضش را با توجه اصغاء نمایند - اما حال بر این منوال نبود - و غالب ایشان قبل از وقت بر خلاف گفتارش بودند - و اظهار فرمودند که برای یک ملاح بی سرپائی خیلی قبیح است که خود را از ناخدایان ماهر و زبردست دانا تر شمارد - و بعوض اینکه نقشهجات و تصاویر او را ملاحظه کنند - بعضی آیات انجیل و روایات مختصر از کتب حواریین ذکر فرموده و کفر او را تا درجه ثابت کردند - و نیز گفتند اگر در جهازی به نشینند و از خطی که حرارت آفتاب بنهایت احساس می شود بگذرد هم جهازات او و هم تمام عمل آنها بآتش سوزان می سوزند - لکن کلمبس هنوز هم صابر بود - و این مطالب بر پایه صبر و قرارش صدمه و تلمه نرسانید - و حقیقت که خیلی بردباری

داشت - بآنها مدلل داشت که به کلمات و مواعید انجیل کمال اعتقاد دارد - ولی از جهت دیگر نیز بدینشان توضیح و تبیین نمود که بسیاری از عقلای متقدمین زمین را مدور تصور کرده و بدانجا که حدت آفتاب بنهایت میرسید رفته بودند - و ابداً صدمه و حادثه به ایشان رخ نداد - هنوز هم توانا بودند که مجدداً آن حرارت را تحمل نمایند - فقط معدودی انگشت شمار بحرف کلمبس گوش میدادند - و آنهای دیگر مشغول رطایف و کارهای خود بودند - نمیخواستند باین کار بپردازند - لهذا مجلس مزبور باختتام رسید و هیچ نتیجه و ثمری حاصل نگردید - آن وقت دربار اسپانیا در یک جا قرار نداشت و از یک محل بمحل دیگر حرکت می نمود - و کلمبس هم با دربار میرفت و غالب اوقات در معرکه‌ها و مخاطرات می افتاد - وقتی کمال احتیاج به پول داشت معدودی از دوستانش برفع احتیاجش مبادرت کردند - ولی غالب مردم و حتی اطفال هم عادت کرده بودند که با انگشتان خود بدر اشاره کرده مجنون و دیوانه‌اش می خواندند - شهر ملاگا که بهترین نوع کشمش را میدهد تا مدت

مدید در دست اعراب بود - و با کمال تهر و شجاعت
 بمحافظت آن می کوشیدند - و یکی از ایشان سامی شد
 که پادشاه و ملکه اسپانیا را در خیمه خودشان بقتل رساند -
 لیکن راه را گم کرده و یکی از خانهای بزرگ را بجای
 ملکه تصور کرده می خواست ضربتی مهلک بدو زند که او را
 نجات دادند - از آن وقت خانم مزبور طرف التفات و
 محبت شده و ملکه ویرا خیلی دوست می داشت - و چون
 آن مختره نسبت به کلمبس دوستی و بمقاصد او میلان
 داشت خدمات شایان در این باب نمود - وقتی که شهر ملاگا
 مفتوح گردید و جنگ به انتها رسید مرقع سرور و عیش
 آمد - اسپانیها به لوازم شاد کامی اقدام نمود - اما کلمبس
 مجبور شد که جوابی که این همه مدت در عهده تعویق
 و تأخیر افتاده بود مطالبه نماید - بالآخره فضاء و عقلای
 سابق الذکر را برورت و نصایم خودشان را بحضور اعلیحضرت
 پادشاه تقدیم داشتند - و این کلمات مأخوذ از آن می
 باشد " تمام این تدبیر بیهرده و وحشیانه است - و وظیفه
 هیچ پادشاه والا جاهمی نیست که در همچو چیزی شرکت

نماید - در همان اثنا بعضی از سران محترمش و بزرگان محترم با کلمبس معرفتی پیدا کرده و از ترتیبات او مسبوق گشتند - و چندان تعریف از او نمودند که پادشاه و ملکه نیز میلان خاطر بجانب او نمودند - از اینرور پیغامی به کلمبس دادند که بواسطه خسارات جنگ مقدرت ندارند که در همان وقت کاری بنمایند - ولی کلمبس باید امیدوار باشد که باز هم وقتی از او یاد خواهند فرمود - بعد از پنج سال نگرانی و انتظار همچو جوابی خیلی سخت و سرد بود - و کلمبس از دربار روگردان شده و می خواست که با متمولین بندوبستی بنماید - و کار خود را به کمک ایشان انجام دهد - یک نفر شاهزاده با همت خیلی مایل بود که سه فرزند جهاز را که در آن وقت در لنگرگاه بود به کلمبس بدهد - ولی می ترسید که اسباب خشونت و غیظ پادشاه شود - زیرا که مقصدی در نظر بود باندازه اهمیت که حصولش فقط لایق پادشاهان بزرگ می بود - و کسی دیگر را نمی رسید که به همچو عملی اقدام کند - شاهزاده سابق الذکر اظهار کرد که اگر کلمبس یک مرتبه دیگر به

ملکه عرض حال نماید مشأر الیه کمال جد و جهد را در انجام کار مبذول خواهد داشت - ولی کلمبس دیگر قوۀ تحمل و شکیبائی نداشت که باین کار پردازد - چونکه مدت‌های مدید بامیدهای بی‌پرده و وعده‌های بی‌اصل دل خوش بوده و دیگر تحملش باتمام رسیده بود - در این بین هم پادشاه فرانسه به کلمبس نوشته و وی را بآمدن پاریس دعوت نمود - لهذا با قلبی شکسته اما با همان عزم راسخ و قدم ثابت بصومعه که پسرش را در آن گذارده بود شتافت و وقتی که اسقف کلمبس را با لباس پاره و خرقة مندرس بر دروازه دید جگرش از شدت تأسف گداخت - و دلش خیلی بدرد آمد - و همین که دریافت که کلمبس در صدد است از اسپانیا حرکت کند و آن واقعه عظیمه که پیشین گوئی کرده بود نصیب آن مملکت نمی‌شود خیلی متأسف و متأثر گردیده - بسیاری از رفقا و دوستان خود را احضار نمود - و از جمله آنها مارتین پینس که خانواده‌اش در بحر بیماری کمال اشتها داشته بود - پینس نقشه‌جات کلمبس را دیده چنان از حصول مطلب و وصول مقصد مطمئن گردید

[۱۳۰]

که شخصاً آماده شد در این کار شرکت بنماید - و به اندازه استطاعت و قدرت بعضی مخارج آن مسافرت را متحمل شود - اسقف مشار^۱ الیه در بعضی سنوات قبل با ملکه آشنائی حاصل کرده بود - خیال کرد که ضرری ندارد بمشار^۲ الیه بنویسد و در صورتی هم که علیاً حضرت از جواب کوتاهی فرماید چندان باکی نیست در صورتی که کلمبس قدری حرکت خودش را از اسپانیا تأخیر اندازد - آخر الامر مراسله اسقف نوشته شد - لیکن متعیر بودند که بچه وسیله آن را انفاز دارند - زیرا که در آن ایام هیچ اداره پستی موجود نبود - و خیلی ضرور بود که این خط بدست ملکه برسد و در دست دیگران نیفتد -

یک نفر معلم جهازات دار طلب شد که برود و فوراً حرکت نمود - و کاری کرد که آخر به علیا حضرت ملکه رسید - فی الواقع این مخدرة محترمه نسبت بملت خود سماعت^۳ مادری داشت - و از هیچ جهت رعایت خاطر آنها را فرو نمی گذاشت - مشار^۴ الیهها جوابی لطیف آمیز به اسقف نوشته و ویرا امر فرمود شخصاً بیاید و با وی مذاکره کند - و ضمناً هم کلمبس را

امیدوار ساخت که مجدداً اعلامی بار خواهد فرمود -
 در آخر دو هفته پیرمرد قاصد با طغرای همایونی وارد شده
 صومعه را از مسرت و شغف معلوم ساخت - هنوز آن اسقف
 دلگرم مراسلهٔ ملکه را نخوانده بود که استر خود را آماده
 ساخته و همان شب بدربار حرکت فرمود - راه او در میان
 کشوری بود که همان وقت از اعراب قبضه شده - و دید
 که پادشاه و ملکه نزدیک شهر سنتیافی در وسطه لشکرگاه
 خود در خیمه توقف دارند - و بزودی ورود خود را بعلیا
 حضرت اعلام نمود - و همین که بار حضور یافت با کمال
 دل گرمی در حق کلمبس تعریف و تمجید کرده و خیالات
 عالیّه ویرا بنهایت ستایش نمود - و بطوری در این باب
 مبالغه فرمود که هرگز این مطلب با آنقدر روض و صداقت
 بحضور علیا حضرت توضیح نگشته بود - و شرقی که اسقف
 برای نیک نامی ملت خود داشت - ویرا مجبور ساخت که
 از شوکت و جلالی که اجراء این کار بجهت اسپانیا و ملکه
 حاصل می نماید سخن راند - و مختصراً دربارهٔ باحضر کلمبس
 فرمان دادند - محض دلجوئی و تسلی وی ملکه پولی به

اسقف داد که استری برای رفیق خود بخرد - و لباسی
 بجهت ری تهیه بنماید - و این مرد نیکو کار خطی به
 کلبس نوشته وجه مذکور را با آدم امینسی بصومعه فرستاد -
 کلبس خرقه‌های کهنه را از تن بدر آورده و لباسی که
 لایق دربار می بود بر تن نمود - و استری را خریده
 با امیدوی تازه حرکت کرد که بدربار شاهي که آن وقت
 به گرانادا حرکت کرده بود ملحق گردد - همین که بدانجا
 رسید دوست قدیم و پسر جوهرش ویرا پذیرائی فرمود و در
 آنجا تماشا نمود که آخرین پادشاه اعراب از قصر خود بدر
 آمده - و کلید آن عمارت بزرگ که یکی از عجایب دنیا
 محسوب میشد به پادشاه اسپانیا تسلیم نمود - و فی الحقیقه
 قصر مزبور از حیث نفاست و تشنگی یکتا و بی‌عدیل
 بود - و کمال مهارت را در بنای آن بخرج داده بودند -
 در همچو دربار و معسکری که اساس نشاط و شادمانی
 بر پا گشته بود چندان اعتنائی به کلبس نشد - ولی
 با وصف این مراتب البته مشاراً الیه از تمام آن بزرگان و
 امیرانی که در آنجا مجتمع بودند عظیم تر و جلیل تر بود -

[۱۳۳]

پادشاه و ملکه قول دادند که همیمن که جنگ باختنام
 رسید و مرتعی بدست شان آمد مستدعیات کلمبس را بعین
 انصاف نگیرند - و در باره مشار^۱ الیه لازمه انصاف را ملحوظ
 فرمایند - و در حقیقت بقول خود وفا نمودند و پیشنهاد
 کلمبس شروع بمقارلات گردید - اگر چه کلمبس از زحمات
 سابقه و نا ملایماتی که پیش از بدست آوردن دوستان و
 جلب معاونت و مرافقت ایشان بر او وارد شده بود خیلی
 خسته و کوفته بود - اما هنوز هم اطمینان داشت که حق
 با اوست - از این جهت بشرایطی که باعث مزید اجلال
 دیگران شود و نتیجه تمام زحماتش را برباد دهد رضا نمی
 شد - و خواستگار گشت که لقب امیرالبحر بار اعطاء گردد -
 و بفرمان فرمائی تمام کشوریکه انکشاف نماید معین شود -
 و عشر تمام ثروتی که از آن کشور بدست آید حق خودش
 باشد - آنهایی که برای اتمام مقارله با کلمبس معین شده
 بودند - همیمن که دیدند این ملاح بی سرریا و جاشوی هیچ
 فیرزنده خیالات عالی در نظر دارد و می خواهد برتبه بلندتر
 از خودشان ارتقاء نماید - خیلی به رگ تکبرشان بر خورد -

[۱۳۴]

لهذا حالت او را قیاس به نفس کرده گفتند - که فقط پول دوستی و ریاست طلبی محرک او شده - چون شخصاً بی مایه و بی پایه است و چیزی از خودش روی این کار نمی گذارد لهذا اعتنا ندارد -

ولی کلمبس در جواب این طعن و ملامت با کمال وقار و ملایمت اظهار داشت - که اگر هشت یک منافع را باو بدهند او هم هشت یک مخارج را متحمل می شود - و فی الحقیقت ایشان نمی فهمیدند که چرا او همچو تکلیفی میکند - و حال آنکه منتهای آمالش همین بود که بعد کفایت پولی بدست آرد - و بیت المقدس را از عثمانیان ابتیاع نماید - و آن وادی قدس را از دست آنان مستخلص بسازد - شرحی بسیار بد از حالات کلمبس و شرایطی که پیش کرده بود بحضور ملکه فرستادند - معاهدات و مقارلات منقطع گردید - و عاقبت این کار بجائی نرسید - از زمانی که کلمبس شرح خیالات خود را به عالمیان معلوم داشته بود بیشتر از هیجده سال گذشته و در تمام آن مدت مشارالیه مری بایست که غفلت و ملامت مردم را

تحمّل نماید و از امیدهای معرق جگرش در سوز و
گداز باشد - اما هیچ چیز رخنه در عزم و ثباتش نینداخت
بلکه مانند کوهی رزین ثابت و مستقر می بود - همین که
امیدش در اسپانیا منقطع گردید دوستان خود را وداع کرده
بر اشتر سوار گشت و در ماه فروری ۱۴۹۲ به بندر
کردار رفت از آنجا بفرانسه مسافرت نماید *

باب سوم

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سفید است

آن معدود قلبی که به کلمبس معتقد بودند همین که
دیدند مشارّ الیه حرکت می نماید بنهایت محزون و متأثر
گردیدند - و یکی از امراء بحضور ملکه شتافت و با کمال
جرات آخرین کوشش و جهد خود را بعمل آورد - که این
ننگ و خسارت از مملکت خود دفع و رفع نماید و همچو
اظهار نمود که اگر هیچ کشوری پیدا نشود رسوائی و

افتضاحی بجهت سلطنت اسپانیا رخ نمی دهد و فقط جزئی
 ضروری وارد می شود - زیرا که کلمبس بمعارفت رفقای خود
 هشت یک مخارج را متعمّل خواهد گشت - و تمام آنچه
 مشارّ الیه می خواهد فقط در جهاز است -

این دلائل و بسیاری براهین دیگر را یکی از خانم هائی
 که در خدمت ملکه بود جداً تاکید نمود - و عاقبت الامر
 علیا حضرت شروع کرد که بفهمد و ملتفت شود که این
 پیشنهادی که به حضورش اظهار گردیده تا چه اندازه عالی
 و رفیع میباشد - و اشعار داشت که هر طور است این
 ضرر را بعهد می گیرم ولی پادشاه دلسرد و بی اعتنا بود
 و اقبالی بدین ترتیبات نداشت - اما چون میل و خواهش
 ملکه خیلی مؤکد بود هیچ عایق و مانعی هم در اجراء آن
 فراهم نمی داشت - ولی در حقیقت پولی نداشتند که مصروف
 اینکار بدانند - چونکه معاربات واقعه خسارات وافر بر مملکت
 اسپانیا و سلطنت آن وارد آورده بود خزینۀ ایشان خالی
 می شود - ولی ملکه ایزابلا اظهار کرد که من قول داده ام و
 و جواهرات خود را برای فراهم آوردن پول میدهم -

شرایطی نوشتند و پادشاه و ملکه آن را امضاء فرمودند -
 ولی فی الحقیقت ملکه تنها در این کار مداخله داشت -
 یک طغرا فرمان شاهی به بندر پالوس فرستاده شد که دو
 جهاز کوچک را در آنجا آماده سازند - و اگر کلمبس
 مقتضی بداند که یک جهاز سومی بر آنها مزید کند
 مختار است - و عمله را بایست موجب چهار ماه پیشگی بدهند
 و در هر وقت که کلمبس اختیار کند حرکت نماید - و
 در تمام امور از مشار^۱ الیه اطاعت و امتثال کنند - الطاف
 قلبی ملکه ایزابلا محرک گردید که محض بروز التفات
 نسبت به کلمبس فرمانی صادر کند که دیاگو پسر مشار^۲ الیه
 در استخدام شاهزاده جوران داخل شود - و راسایل
 مغاشش فراهم گردن - این گونه مرحمت نذر تا در حق
 نو بارگان امراء و اقبازادگان عظماء مبذول میشود -
 و نسبت به همه مرعی و معمول نمی گردن -

در عرض این هیجده سال که کلمبس بانتظار و
 نگرانی گذرانیده بود ابدأ خستگی و کسالتی باو رخ
 نداده - و باوجودیکه میدانست که اتمام کارش هنوز

طول می کشد - مع هذا دل سرد و افسرده نگردید -
 مجدداً بدر صومنه رفت - و اسقف و دیاکر با او به
 پالوس رفتند - و در آنجا هر قدمی که برمیداشت یک
 واقعه تلزه و حادثه جدید برای او رخ می نمود - زیرا
 که فرمان شاهی را همه مردم با نفرت و خوف استماع
 کرده بودند - و آدمهای مفسد بدزبان تخم رسوسه در
 قلوب مردم کاشته و هر گونه افسانه و داستانهای که
 موجب مفسده در شهر باشد و مخصوصاً میان ملاحان که
 بیشتر بجهت خوف و ترس آماده می باشند شایع ساخته
 بودند - از دادن جهازات امتناع نمودند - و هیچ جاشویی
 طالب نشد که در این خدمت داخل گردد - لهذا فرمان
 جدیدی از طرف ملکه صادر گشت - اما منتج نتیجه
 و مثمر ثمری نشد - بالاخره مارتین پینسن و برادرش
 آماده شدند که جهازی را تجهیز و در تحت فرمان
 کلمبس مسافرت نمایند - این عمل باعث تشویق و ترغیب
 دیگران شد - و پس از مسامی وافره و انقضاء یک ماه
 از آن تاریخ جهازاتی که لازم بود آماده گردید - چیزهای

[۱۳۹]

که کلمبیس جرئت کرده بود خواهش نماید فقط سه چهار
 دارای سطحه بود - و اشخاصی که بایست این کشتی را
 تهیه نمایند تمام کارهای خود را با یک نوع بدخواهی
 و بی اعتنائی انجام داد - و جاشوهای که رجه پیشگی
 عماید شان شده بود بتحریریک دیگران گریختند - یا اینکه
 دوستان شان آنها را نگاه داشته و از حرکت ممانعت نمود
 لیکن با همه این زحمات و صعوبات بالاخره کلمبیس بمقصود
 خویش نایل گردید بپیرق خود را بر چهار بزرگتر افراشت -
 و کشتی مزبور موسوم به سنتاماریا بود - و چهار دومی
 موسوم به پنستا و زیر فرمان مارتین پینسن و برادرش
 فرانسیس بود که سمت معلمی داشت - کشتی سوم که
 قلیلی از ماشره بهتر بود تحت امر وینسنت پینسن
 و موسوم به نینا - مشار الیهم یک نفر مفتش دولتی
 و یک نفر طبیب و یک جراح و چند نفر نوکر و نو
 نفر جاشو با خود بردند - و من حیث المجموع عده شان
 بییکصد و بیست می رسید - وقتی که همه این جماعت
 روی چهارات رفته و کشتیها مهیای حرکت بودند -

کلمبس پسر خود را برفقاییش که در صومعه خیلی محل
اعتمادش بودند سپرده و آنها را وداع گفت - و پس
از آن با کمال صدق نیت و خلوص عقیدت با اسقف
سابق الذکر دعای وداع خوانده و مراسم مذهبی را بجای
آورد - و این عمل چنان دیگران را متأثر ساخت که آنها
نیز در مراسم مزبوره اشتراک کردند - و چون از این کار
فرانت حاصل نمود بادیان بر کشید و از بندرگاه خارج شد -
یک تأسف و تحسر دافری در تمام بندر پالمس رخ داد -
زیراکه بسیاری مردم همچو معتقد بودند که آنهائی که
رفته اند دیگر مراجعت نخواهند نمود - ملاحان بی چاره هم
با چشمهای اشکبار از احباب خود جدا شدند زیرا که قلوب
ایشان از داستانهای شایعه و افسانهائی که مردم رواج داده
بودند شکسته و افسرده گشته و افسرده گشته بنحوی موادمه
می نمودند که گویا وداع آخرین و دیدار واپسین آنهاست -
ما برفتیم و تو دانی و دل غم خور ما
بخت بد تا بجای می کشد آبشخور ما

حالات شیخ فریدالدین عطار

ابو حامد محمد بن ابی بکر ابراهیم مصلحت بفریدالدین
 و مشهور بعطار از عرفای نامی و شعرای گرامی بوده است -
 متقدمین او را اولیا خوانند و صاحب شریعت و طریقت
 دانند - دولتشاه در تذکره خود می نویسد که شیخ فریدالدین
 عطار در نیشاپور در سنه ۵۱۳ هجری بدنیا آمد - راقعاتی
 که در بعضی کتب منباب حالات او ذکر میکنند خیلی
 شبیه بافسانه و حکایت می باشد - بالجمله از کلماتش بطور
 یقین مستفاد میشود که او مردی بود طبیب و مطب
 معتبری داشت گاهی روزانه پانصد مریض را تداوی
 می نمود - و از جهت اینکه خود دوا میداد بعطار
 موسوم گشت - زیرا که عطار در ایران کسی را گویند که
 مربوط بفروش و ساختن ادویه باشد -

چونکه عطار از اهل حقیقت بود در طلب مشایخ و اولیا

سفرهای زیاد نمود و در مهـالک ری و مصر و دمشق
 و کوفه و مکه و هندوستان و ترکستان سیاحت کرده عاقبت
 اقامت در شهر نیشاپور ورزید - عطار هیچگاه زبان
 در مدح کسی از مملوک نکشود - در کتاب اشتر نامه
 خود می نویسد که شبی خاتم النبیین را بخواب دید
 که آنحضرت آب دهان مبارک را بدھانش انداختند و آنچه
 علم و دانش یافت از آن برده است - اغلب که
 تالیف و تصنف کرد در مقدمه کتاب مظهر العجایب ذکر
 آنها را میکند - تقریباً سی کتاب نوشته منجمه آنها
 منطق الطیر - آلهی نامه - تذکره الاولیا - اسرار نامه
 میباشد - ارباب تذکره در تاریخ رحلت شیخ فریدالدین عطار
 اختلاف زیاد کرده اند قاضی نورالله شوشتری سال وفاتش را
 ۵۸۹ هجری مینگارد - دولتشاه و تقی کاشی ۶۱۹ هجری
 مینویسند - جامی در نفحات ۶۲۷ معین میکند *

شیخ فریدالدین عطار در آخر عمر از صحبت اهل ظاهر
 و قیل و قال ملول آمده گوشه انزوا گزیده از مردم کناره گرفت *

حصه نظم

انتخاب از پند نامه فریدالدین عطار

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

بعد ازین گوئیم نعت مصطفی

آنکه عالم یافت از نورش صفا

سید الکونین ختم المرسلین

آخر آمد بود فخر اولین

آنکه آمد نه فلک معراج از

انبیاء و اولیا محتاج از

شد وجودش رحمة للعالمین

مسجد او شد همه روی زمین

[۱۴۴]

صد هزاران رحمت جان آفرین
بر ری و بر آل پاک طاهرین
آن رسول حق که خیر الناس بود
عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش تمام

در بیدان فوائد خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب
جز بفرمان خدا مکشای لب
گر خبر داری ز حی لا یموت
بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن
گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود
دل درون سینه بیمارش بود

[۱۴۵]

عاقلان را پیشه خاموشی بود
 پیشه جاهل فراموشی بود
 خامشی از کذب و عیبت واجب است
 ابله است آنکوبه گفتن راغب است
 ای برادر جز ثنای حق مگر
 قول خود را از برای حق مگر
 هر که در بند عمارت می شود
 هر چه دارد جمله غارت می شود
 دل ز پر گفتن بمیرد در بدن
 گر چه گفتارش بود در عدن
 آنکه سعی اندر فصاحت می کند
 چهره دل را جراحت می کند
 روز زبان را در دهان معبوس دار
 روز خلائق خویش را مایوس دار
 هر که از بر عیب خود بینا شود
 روح او را قوتی پیدا شود

Mat.—10. P.

[۱۴۶]

در بیان مهملکات

چار چیز است ای برادر با خطر
تا ترانی باش زهار پر حذر
قربت سلطا و الفت با بدان
رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود
با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چون مار
گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب و زیبا در نظر
لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است
باشد از وی دور هر کو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد
چون زبان مغرور رنگ و بو مگرد

[۱۴۷]

زال دنیا چون عروس آراست است

درد و روزی شوی دیگر خواست است

لب به پیش شوی خندان میکند

پس هلاک از زخم دندان میکند

در بیدان سبب عافیت

عافیت را گر بخواهی ای عزیز

می توانش یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان

تندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امانی باشد

عافیت را زر نشانی باشد

با دل فارغ چو باشی تندرست

دیگر از دنیا نباید هیچ جست

بهر میآورد تا توانی کام نفس

تا نیفتی ای پسر در دام نفس

[۱۴۸]

زیر پا آور هوای نفس را
 کم بدو ده بهره‌های نفس را
 نفس و شیطان می‌برند از ره ترا
 تا بیندازند اندر چه ترا
 نفس را سر کوب و دائم خوار دار
 تا توانی درش از مردار دار
 نفس بد را هر که سیرش می‌کند
 در گنه کردن دلیرش می‌کند
 خلق خود را دور دار از هر مزه
 تا نیفتی در بلا و در بزه
 ز آب و نان طالب شکم را پر مساز
 همچو حیوان بهر خود آخر مساز
 روز کم خور گرچه صائم نیستی
 پر مخور آخر بهائم نیستی
 ای که در خوابی همه شب تا به روز
 بهر گور خود چراغی بر فرور

[۱۴۹]

خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست
 خفتگان را بهره از انعام نیست
 ای پسر بسیار خواهی خفت و خیز
 گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
 دل درین دنیای درون بستن خطاست
 دامن از ری گر تو بر چینی رواست
 از چه دل بندی بدنیای دنی
 چون نه جارید در ری بودنی
 ظاهر خود را میارا ای فقیر
 تا که گردد باطننت بدر منیر
 طالب هر صورت زیبا مباش
 در هوای اطلس و دیبا مباش
 از هوا بگذر خدا را بنده شو
 زندگی می بایدت در زنده شو
 خرقة پشمینه را بر درش کن
 شربتی از نا مرادی نوش کن

[۱۵۰]

ایکه دربر میکنی پشمینه را
پاک سار از کینه اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت
رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی
ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباحث
زیر پهلوی جامه خوبت گومباحث
همچو صوفی در لباس صوف باش
در صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قایلین بود
ز آنکه خشتش عاقبت بالین بود
مرد ره را بود دنیا سود نیست
هرگزش اندیشه نابود نیست

در بیان مجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الا با سد چیز
 چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
 خنجر خاموشی و شمشیر جوع
 نیزه تنهائی و ترک هجوع
 هر که را نبود مرتب این سلاح
 نفس از هرگز نآید با صلاح
 چونکه دل بی یاد اللهت بود
 دیر ملعون یار و همراهت بود
 اهل دنیا را چو زر سیم آیدش
 لقمهای چرب و شیرین بآیدش
 هر که از در بند سیم و زر بود
 در عقربت عاقبت مضطر بود
 آن که بهر آخرت کارش بود
 از خدا تشریف بسیارش بود

[۱۵۲]

مال دنیا خاکساران را دهند
 آخرت پرهیزگاران را دهند
 هست شیطان ای برادر دشمن
 غل آتش خواهد اندر گردنت
 مدبر کو رو بدنیاء آورد
 بهره کی از عالم عقبی برد
 ای پسر یاد حق مشغول باش
 روز خلأق دور همچون غول بال

در بیان دریافتن حقیقت نفس امّاره

چون شتر مرغی شناس این نفس را
 نی کشد بار و نه پرد بر هوا
 گر بپیر گوئیش گوید اشترم
 در نهی بارش بگرد طائر

[۱۵۳]

چون گیاه زهر رنگش دلکش است
 لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
 گر بطاعت خوانیش سستی کند
 لیک اندر معصیت چستی کند
 نفس را آن به که در زندان کنی
 هر چه فرماید خلاف آن کنی
 کام نفس بد بر آوردن خطاست
 زانکه دشمن را بپروردن خطاست
 نیست درمانش بجز جوع و عطش
 تا که سازی رام اندر طاعتش
 چون شتر در ره درآی و بار کش
 بار طاعت بر در جبار کش
 بار ایزد را بجان باید کشید
 رنه همچون سگ زبان باید کشید
 هر که گردن می کشد زین بارها
 باشد از نفرین برد انبارها

[۱۵۴]

هر که بارش را تعمل مي کند
 در جهان جانش تجمل مي کند
 کرده بار امانت را قبول
 از کشیدن پس نباید شد ملول
 روز اول خود فصولي کرده
 دان فضولي از جهولي کرده
 جنبشی کن ای پسر غافل مباش
 چون 'بلی' گفتی به تن تنبل مباش
 هر که اندر طاعتش کسلان بود
 حاصلش گمراهی و خذلان بود
 رقت طاعت تیز رو چون باد باش
 رز همه کار جهان آزاد باش
 راه پر خوفست و دزدان در کمین
 رهبری بر تا نمایی بر زمین
 منزلت دور است و بارت بس گران
 کوششی کن پس ممان از دیگران

[۱۵۵]

هر که در ره از گران باران بود
 هر دمش از دیده خون باران بود
 چیست بارت جیفه دنیای دون
 کز پی آن گشته خوار و زبون
 هرکرا شد طبع از مهمان ملول
 از ری آزرده خدا و هم رسول
 بنده کو خدمت مهمان کند
 خویش را شایسته رحمان کند
 هر که مهمان را بر روی تازه دید
 از خدا انصاف بی اندازه دید
 از تکلف دور باش ای میزبان
 تا گرانی نبودت از میهمان
 میهمان را ای پسر اعزاز کن
 گر بود کافر برو در باز کن
 هست مهمان از عطاهای کریم
 هر که زر پنهان شود باشد لئیم

[۱۵۶]

معرفت داردي گره بر زر مبند

چون رسد مهمان برورش در مبند

هر که مهمان را گرامی می کند

کوششی در نیکنامی می کند

هر که ثوبی با تن عوری دهد

دین و عالم ایزدش نوری دهد

گر بر آری حاجت محتاج را

بر سر اقبال یابی تاج را

هر کرا باشد بدولت بخت یار

خیر درزدن در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مغرور نان بخیل

کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و عذاب

می شود نان سخنی نور و صفا

تا نخوانندت بخوان کس سرور

در پی مردار چون کرگس سرور

[۱۵۷]

چشم نیکی از خسیس درون مدار
 سقف ویران را تو بر استون مدار
 گر کنی خیری تو آن از خود مبین
 هر چه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان ازنباه از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس
 زانکه نبود جز خدا فریاد رس
 از خدای خویشتن غافل مباش
 غافلانه در ره باطل مباش
 جای گریه است این جهان در روی مخند
 چشم عدوت بر کشا و لب به بند
 همچو مور از حرص هر سوئی مرر
 پند ناصح را بگوش جان شنو
 ای پسر کردک نه بازی مکن
 کار با شیطان بدان بازی مکن

[۱۵۶]

معرفت داری گره بر زر میند

چون رسد مهمان برورش در میند

هر که مهمان را گرمی می کند

کوششی در نیکنامی می کند

هر که ثوبی با تن عوری دهد

دیگر عالم ایزدش نوری دهد

گر بر آری حاجت محتاج را

بر سر اقبال یابی تاج را

هر کرا باشد بدولت بخت یار

خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مغرور نان بخیل

کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و غنا

می شود نان سخنی نور و صفا

تا نخرانندت بخوان کس مرور

در پی مردار چون کرگس مرور

[۱۵۷]

چشم نیکی از خسیس درون مدار
 سقف ویران را تو بر استون مدار
 گر کنی خیری توان از خود مبین
 هر چه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان انذبه از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس
 زانکه نبود جز خدا فریاد رس
 از خدای خویشتن غافل مباش
 غافلانه در ره باطل مباش
 جای گریه است این جهان در روی مخند
 چشم عبرت بر کشا و لب به بند
 همچو مور از حرص هر سوئی مرر
 پند ناصح را بگوش جان شنو
 ای پسر کردک نه بازی مکن
 کار با شیطان بانبازی مکن

[۱۵۸]

نفس بد را در گنه یاری مده
 عمر برباد از تبه کاری مده
 دشمنی داری ازو ایمن مباش
 زیر سقف بی ستون ساکن مباش
 در ره فسق و هوا مرکب متناز
 خربشتن را سخره شیطان مساز
 چون سفر در پیش داری زاد گیر
 عمر خود را سر بسر برباد گیر
 ای پسر اندیشه از اغلال کن
 نفس بد را از لکد پامال کن
 تا نسوزی سازگاری پیشه کن
 از عذاب قهر حق اندیشه کن
 آتشی در پیش داری ای فقیر
 هیچ خوف نیست از نار سعیر
 عقبه در راهست و بارت بس گران
 نگذرد بارت بسعی دیگران

[۱۵۹]

داري اندر پيش ر رستخيز
 از خدايت نيست امكان گريز
 ای پسر راه شريعت پيش گير
 زود تر ترک هواي خویش گير
 گردن از حکم خدايت بر متاب
 تا نماني روز معشر در عذاب
 تا دهندت جای در دارالسلام
 با فقيران روز و شب ميده طعام
 شاد اگر داري درون خسته را
 باز يابي جنت در بسته را
 هر که آرد اين نصيحت را بجای
 در دو عالم راحتش بخشد خدای
 يا الهي رحم کن بر ما همه
 عفو کن جمله گناه ما همه
 عاجزيم و جرمها کرده بسی
 نيست ما را غير تو ديگر کسی

[۱۶۰]

گر بخوانی روز برانی بنده ایم

هر چه حکم تست زان خرسنده ایم

رحمت حق باد بر جان کسی

کین نصایح را بخواند ار بسی

نکه نبود مراد را فعل نکو

مرده میدانش که نبود زنده او

هر که گوید عیب تو آندر حضور

می نماید راحت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای

شکر او می باید آوردن بجای

مر خردمندان عالم را شناس

خلق نیکو شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار

از طبیب حاذق و از یار غار

تا صواب کار بینی سر بسر

بر مراد خود مکن کار ای پسر

[۱۶۱]

تا توانی با زنان صحبت مجوی

راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد نا پسند

کرد از هرگز مگرد ای هوشمند

هرچه را کرد است حق بر تو حرام

دور دار از خود که باشی نیک نام

چونکه روزی بر تر بکشاید خدای

دل کشاده دار و تنگی کم نمای

تازه روی و خوش سخن باش ای اخی

تا بود نام تو در عالم سخی

پر مغرور اندوه مرگ ای بوالهوس

چونکه رقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاکدار

تا توانی کینه در سینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش

دل بنه بر رحمت جبار خویش

[۱۶۲]

بهتر چیزی ترا خلق نکوست
 خلق خلق نیک را دارند دوست
 در فروتر باش دائم ای خلف
 کین بود آرایش اهل سلف
 آنکه باشد در کف شهرت اسیر
 گرچه آزاد است او را بنده گیر
 گر تر بینی ناکسی را دستگاه
 حاجت خود را از هرگز مغواه
 بر در نا کس قدم هرگز مبر
 در به بینی هم میپرس از وی خبر

در بیان زندگانی خوش
 در جهان شش چیز می آید بکار
 اولاً یار و طعام خوشگوار
 خوش بود یار موافق در جهان
 باز مخدومی که باشد مهربان

[۱۹۳]

هر سخن کان راست گوئی و درست
 به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
 آنچه ارزانست عالم در بهاش
 عقل حاصل دان تو زر دلشاد باش
 دشمن حق را نباید داشت دوست
 باز گشت جمله چون آخر بدوست
 عیب کس با او نمی باید نمود
 زانکه نبود هیچ لعی بی غنود
 از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر
 نیست در دست خلایق خیر و شر
 بندگان را نیست ناصر جز آله
 یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
 آنکه از قهر خدا ترسد بسی
 بی گمان ترسند از وی هر کسی
 از بدی گفتن زبان را هر که بست
 کرد شیطان لعین را زیر دست

[۱۶۴]

در بیان فرو خوردن خشم

لذت عـمرت اگر باید بدهـر
باش دائم پر حذر از خشم و قـهر

چون نگردد خلق با خوی تو راست
گر بخوی مردمان سازی رواست

ای برادر تکیه بر دولت مکن
یاد دار از ناصح خود این سخـن

سود نکند گر گریزی از قضا
هر چه می آید بدان میـده رضا

انذخاب از بوستان شیخ سعدی علیه الرحمة

در عدل و رای و تدبیر جهاننداری

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار

که بیش آمدم بر پلنگی سرار

چنان هول زان حال بر من نشست

که ترسیدم پای رفتن به بست

تبسم کنان دست بر لب گرفت

که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم دارر مبیع

که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان دارر بود

خدایش نگهبان و یارر بود

معالست چون دوست دارد ترا

که در دست دشمن گذارد ترا

[۱۶۶]

ره اینست رو از طریقت متاب

بنه گام و گمی که داری بیاب

نصیحت کسی شودمند آیدش

که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شدیدم که فرماندهی دادگر

قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز

قبائی ز دیبای چینی بدروز

بگفت اینقدر ستر و آسایشست

وزین بگذری زیب و آرایشست

نه از بهر آن می ستانم خراج

که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم

بمردی کجا دفع دشمن کنم

[۱۶۷]

مرا هم ز صد گونه آزر هواست
 و لیکن خزینه نه تنها مراست
 خزاین پر از بهر لشکر بود
 نه از بهر آئین و زیور بود
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
 ندارد حدود ولایت نگاه
 چو دشمن خر روستائی برد
 ملک باج و ده یک چرا میخورد
 رعیت درختست اگر پروری
 بکام دل درستان بر خوری
 به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
 که نادان کند حیف بر خویشتن
 کسان بر خورند از جوانی و بخت
 که بر زیر دستان بگیرند سخت
 اگر زیر دستی درآید ز پای
 حذر کن و نالیدنش بر خدای

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله
که من فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه می داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت رفاق
گرفتم بیازری دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بغوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه ناخت بر روزگارش اجل

[۱۶۹]

جمالش برفت از رخ دلفروز

چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرز انگان دست فوت

که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال

بجز ملک فرمانده لا یزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب

شنیدند و میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود

چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش

برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید و خورد

جهان از پی خیشتن کرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم

که هر چه ز تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 دران دم ترا می نماید بدست
 که دهشت زبانش ز گفتن به بست
 که دستی بپسود و کرم کن دراز
 دگر دست کوتاه کن از حرص و آرز
 کنونت که دستت خاری بکن
 دگر کی برآری تو دست از کفن
 بتابد بسی ماه و پرورین و هور
 که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
 که گردن بالوند بر می فراشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
 چون زلف عروسان رهش پیچ پیچ

[۱۷۱]

چنان نادر افتاد در روضه
 که در لاجوردی طبق بیضه
 شنیدم که مردی مبارک حضور
 بنزیک شاه آمد از راه دور
 حقائق شناسی جهان دیده
 هنرمندی آفاق گردیده
 بخندید کین قلعه خرم است
 و لیکن نه پندرامش معکم است
 نه پیش از تو گردنشان داشتند
 دمی جند بردند و بگذاشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند
 درخت امهد ترا بر خورند
 ز دوران ملک پدر یاد کن
 دل از بند اندیشه آزاد کن
 چنان روزگارش بکنجی نشاند
 که بر یک پیشیزش تصرف نماند

[۱۷۲]

چو نرمید ماند از همه چیز و کس
 امیدش بفضل خدا ماند و بس
 هر مرد هشیار دنیا خس است
 که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چو پسران جان بجان بخش داد
 پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
 بقربت سپردندش از تاج و گاه
 نه جای نشستن نه آماجگاه
 چنین گفت دیوانه هوشیار
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار
 زهی ملک و دران سر در نشیب
 پدر رفت و بای پسر در رکیب
 چنین است گردیدن روزگار
 سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

[۱۷۳]

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآورد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز درخانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیدگی ده خداست

در احسان

حکایت در نواختن یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فگن
غبارش بپفشان و خارش بکن
چون بینی یتیمی سراغنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

[۱۷۴]

یتیم از بگوید که نازش خود
 وگر خشم گیرد که بارش برد
 آلا تا نگیرد که عرش عظیم
 بلرزد همی چون بگوید یتیم
 برحمت بکن آبش از دیده پاک
 بشفقت بپوشانش از چهره خاک
 اگر سایه خود برفت از سرش
 تو در سایه خویشتن پرورش
 من آنکه سر تاجور داشتم
 که سر در کنار پدر داشتم
 اگر بر وجودم نشستی مگس
 پیشان شدی خاطر چند کس
 کنون گر بزنندان برندم اسیر
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر
 که در طفلی از سر برقم پدر

[۱۷۵]

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکپخته ابن السبیل
 نیامد بمهمانسرای خلیل
 ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه
 مگر بینروائی در آید ز راه
 برون رفت هر جانبی بنگرید
 بر اطراف وادی نگه کرد دید
 به تنها یکی در بیابان چون بید
 سر و مویش از برف پیری سفید
 بدلداریش مرحبائی بگفت
 برسم کریمان صلائی بگفت
 که ای چشمهائی مرا مردمک
 یکی مردمی کن بنان و نمک
 نعم گفت و بر جست و برداشت گام
 که دانست خلقتش علیه السلام

[۱۷۶]

رقیبان مهمانسرای خلیل

بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان

نشستند بر هر طرف همگان

چون بسم الله آغاز کردند جمع

نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز

چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری

که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقت بدست

که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال

که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید

که منکر بود پیش پاکن پلهد

[۱۷۷]

سرورش آمد از کردگار جلیل
 بهیبت ملامت کنان گلی خلیل
 منش داده صد ساله روزی و جان
 ترا نفرت آمد از یک زمان
 گر او میبرد پیش آتش سجود
 تو واپس چرا میبری دست جود

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
 بر تندخوی خداوند مال
 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
 بر رزد بسر باری از طیره بانگ
 دل سائل از جور او خون گرفت
 سراز غم بر آورد و گفت ای شگفت
 توانگر ترشروی بیاری چراست
 مگر می نترسد ز تلخی خواست

Mat.—12. P.

[۱۷۸]

بفرمود کوتاه نظر تا غلام

براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن / شکر پروردگار

شنیدم که بر گشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد

عطارد قلم در سیاهی نهاد

سرا پای حالش دگر گونه گشت

برین ماجرا مدتی بر گذشت

غلامش بدست کریمی افتاد

ترانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال

چنان شاد بردی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست

ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را

که خشنود کن مرد درمانده را

[۱۷۹]

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
بر آورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی

که اشک ز جور که آمد بر روی
بگفت اندرونم بشورید سخت

بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست

ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تنگ روزیست بازارگان
که بر روی سر از کبر بر آسمان

[۱۸۰]

من آنم که آنروزم از در براند
بروز منم درر گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سری من
فروشت گرد غم از روی من
خدای ار بعکمت به بندد دری
کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس و بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

در عشق

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فرورز
چه بودت که بیرون نیائی برورز

[۱۸۱]

به بین کاشین کرمک خاک زاد

جواب از سر روشنائی چه داد

که من رز و شب جز بصعرا نیم

ولی پیش خورشید پیدا نیم

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت * شنیدم که پروانه با شمع گفت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست * ترا گریه و سوز باری چراست
 بگفت ای هوا دار مسکین من * برفت انگبین بار شیرین من
 چو شیرینی از من بدر میروند * چو فراهم آتش ز سر میروند
 همیگفت و هر لحظه سیلاب درد * فرور میدیددش سرخسار زرد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست * که نه صبر داری نه یارای ایست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام * من استاده ام تا بسوزم تمام
 ترا آتش عشق اگر بر بسوخت * مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 نرفته ز شب همچنان بهره * که ناگه بکشتش پری چهره
 همیگفت و میرفت دردش بسر * همین بود پایان عشق ای پسر

[۱۸۲]

اگر عاشقی خواهی آموختن * بکشتن فرح یابی از سوختن
 ممکن گریه بر گور مقتول دوست * بر خرمن کن که مقبول ارست
 فدائی ندان ز مقصود چنگ * وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
 بدربار مر و گفتمت زینهار * وگر میروی تن بطوفان سپار

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش

ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک

به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو این سر فرازی نمود آن کمی

ازین دیو کردند ازان آدمی

ایضاً

یکی قطره باران ز ابری چکید

خجل شد چو پنهانی دریا بدید

[۱۸۳]

که جائی که دریاست من کیستم
 گر او هست حقا که من نیستم
 چو خود را بچشم حقارت دیدم
 صدف در کنارش بجان پرورید
 سپهرش بجائی رسانید کار
 که شد نامور لؤلؤ شاه‌رار
 بلندی بدان یافت کو پست شد
 در نیستی کوفت تا هست شد

در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن
 ز مغرور دنیا ره دین مجری
 خدا بینی از خویشتن بین مجری
 گرت جاه باید مکن چون خسان
 بچشم حقارت نگه در کسان
 گمان کی برد مردم هوشمند
 که در سر گران‌یست قدر بلند

[۱۸۴]

ازین نامورتر معلی مجری

که خوانند خلقت پسندیده خری

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد

بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز از تکبر کنی همچنان

نمائی که پیشست تکبر کنان

چو استاده بر مقامی بلند

بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای

که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک

تعنت مکن بر من عیب ناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست

یکی در خراباتی افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذارش

در این را براند که باز آردش

[۱۸۵]

نه مستظهرست این باعمال خویش
نه آنرا در توبه بسته است پیش

حکایت جذید بغدادی

شنیدم بر دشت صنعا جنید
سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر
فرو ماند عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

[۱۸۶]

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
 بسر بر نهم تاج عفو خدای
 وگر کسوت معرفت در برم
 نماند به بسیار ازین کمتر
 که سگ با همه زشت نامی چو مرد
 مر او را بدورخ نخواهند برد
 ره اینست سعدی که مردان راه
 بعزت نکردند در خود نگاه
 ازین بر ملایک شرف داشتند
 که خود را به از سگ نه پنداشتند

در قناعت

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
 کسی گفت شکر بخواه از فلان

[۱۸۷]

بگفت ای پسر تلخی مردنم
 به از جور روی ترش بردنم
 شکر عاقل از دست آنکس نخورد
 که روی از تکبر بر سر که کرد
 مرر در پی هر چه دل خواهدت
 که تمکین تن نور جان بدهدت
 کند مرر را نفس امّاره خوار
 اگر هوشمندی عزیزش مدار
 رگر هر چه باشد مرادش خوری
 ز دروان بسی نامرادی بری
 تنور شکم دمبدم تافتن
 مصیبت بود در زنا یافتن
 کشد مرر پر خواره بار شکم
 وگر در نیابد کشد بار غم
 شکم بنده بسیار بینی خجل
 شکم پیش من تنگ بهتر ز دل

[۱۸۸]

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود

پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش

مروت نباشد که بگذارمش

چوبیچاره گفت این سخن پیش جفت

نگر تا زن او را چه فرزانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد

همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز

که روزی رساند تو چندین مشور

نگارنده کودک اندر شکم

نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که ابدی خرید

بدارد فکیف آنکه عابد آفرید

[۱۸۹]

ترا نیست آن تکیه بر درگار
 که مملوک را بر خداوندگار
 شنیدی که در روزگار قدیم
 شدی سنگ در دست ابدال سیم
 نه پنداری این قول معقول نیست
 چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
 چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک
 خبر ده بدرویش سلطان پرست
 که سلطان ز درویش مسکین ترست
 گدا را کند یک درم سیم سیر
 فریدون بملک عجم نیم سیر
 نگهبانی ملک و دولت بلاست
 گدا پادشاهست و نامش گداست
 گدائی که بر خاطرش بند نیست
 به از پادشاهی که خرسند نیست

[۱۹۰]

چو بینی توانگر سر از کبر مست

برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس

که بر خیزد از دستت آزار کس

در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست

که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائست هر موی از بر تنم

چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را

که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان ارست

که اوصاف مستغرق شان ارست

بدیعی که شخص آفریند ز گل

رزان و خرد بخشد و هوش و دل

[۱۹۱]

چوپاک آفریدت بهش باش و پاک
 که ننگست ناپاک رفتن بھاک
 بیای بیفشان از آئینه گرد
 که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
 چررزوی بسعی آردی سوی خویش
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 چو آید بکوشیدن خیر پیش
 بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
 بسر پندجگی کس نبردست گوی
 سپاس خداوند توفیق گوی
 تو قائم بخود نیستی یک قدم
 ز غیبت مدد میرسد دمبدم

در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
 مگر خفته بودی که بر باد رفت

[۱۹۲]

همه برگ بودن همی ساختی
 بتدبیر رفتن نپرداختی
 قیامت که بازار مینو نهند
 منازار باعمال نیکو دهند
 بضاعت بچندانکه آری بری
 وگر مفلسی شرمساری بری
 که بازار چندانکه آگنده تر
 تهیدست را دل پرا گنده تر
 ز پنجه درم پنجم اگر کم شود
 دلت ریش سر پنجه غم شود
 چو پنجاه سالت برون شد ز دست
 غنیمت شمر پنجروزیکه هست
 اگر مرده مسکین زبان داشتی
 بفریاد ز زاری فغان داشتی
 که ای زنده چون هست امکان گفت
 لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

[۱۹۳]

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

غذیمت شمردن قوت جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن

چو میدان فراخت گوئی بزن

من این روز را قدر نشاختم
بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شب قدر بود

شکسته قدح گر ببندند چست
نیآورد خواهد بهای درست

کنون که فتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد بجز باز بست

Mat.—13. P.

[۱۹۴]

که گفتت بعیحون در انداز تن
 چو افتاد هم دست و پائی بزن
 بغفلت بدایم ز دست آب پاک
 چه چاره کنون جز تیمم بخاک
 چو از چابکان در دریدن گرو
 نبردی هم افتان و خیزان برر
 گر آن بادپایان برفتند تیز
 تو بیدست و پا از نشستن بغیز

در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل
 که نتوان بر آورد فردا ز گل
 بفصل خزان در نه بینی درخت
 که بی برگ ماند ز سرمای سخت
 بر آرد تهی دستهای نیاز
 ز رحمت نگردد تهیدست باز

[۱۹۵]

مپندار ازین در که هرگز نه بست
 که نومید گردن بر آورده دست
 همه طاعت آرند ر مسکین نیاز
 بیجا تا بدرگاه مسکین نواز
 چو شاخ برهنه بر آریم دست
 که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
 خداوندگار نظر کن بچود
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 گناه آید از بنده خاکسار
 باמיד عفو خداوندگار
 کریمما برزق تو پرورده ایم
 بانعام و لطف تو خو کرده ایم
 گدا چون کرم بیند ر لطف و ناز
 نگردن ز دنبال بخشنده باز
 چو مارا بدنیا تو کردی عزیز
 بعقبی همین چشم داریم نیز

[۱۹۶]

عزیزی ر خواری تو بخشی ر بس

عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن

بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم

ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بقر زین نباشد بدی

خفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس

دگر شرمسارم مکن پیش کس

کرم بر سر افتد ز تو سایه

سپهرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سرافرازدم

تو بر دار تا کس نیندازدم

سوانح عمری شیخ علی حزین

شیخ محمد علی حزین اصفهانی در سنه ۱۱۰۳ هجری مطابق سنه ۱۶۹۲ میلادی متولد شد - اسم پدرش شیخ ابر طالب گیلانی بود - مصنف کتابهای زیاد در نظم و نثر بوده و یاد داشت‌های او که در سنه ۱۷۴۱ میلادی نوشته شده مملو از حالات خصوصی خود و قصه تايخي و تفصیل مسافرتهايش و اطلاع از چگونگی و وضع زندگانی اهالی است و نظریات خود را نسبت بدیگران اظهار نموده - فلسفه و حکمت نزد یکی از شاگردهای حسین خوانساری آموخت - او منطق و علم کلام را هم می‌دانست - خیلی متقی و پرهیزگار بود - در سنه ۱۱۴۲ هجری مطابق سنه ۱۷۳۰ میلادی به مکه معظمه مشرف شد و دیگر به ایران مراجعت نکرد از ترس عقاب نادرشاه بهندروستان پناه برده در آنجا مسکن کرد - می‌گویند رقتیکه نادرشاه بهندروستان

[۱۹۸]

یورش بود او در دهلی بود در اواخر عمر از دهلی باراده
سکون دائمی بنارس آمده چنانچه ازین شعرش ظاهر میشود -

از بنارس نروم معبد عام است اینجا

هر برهن پسر می لچمن و رام است اینجا

بنا بقول سر ولیم اوسلی^(۱) در سن هفتاد و هفت سالگی
در بنارس سنه ۱۱۸۰ هجری مطابق سنه ۱۷۷۹ میلادی
وفات یافت و این شعر بر لوح مزار او نوشته شده است -

زبان دان محبت بوده ام دیگر نمی دانم

همین دانم که گوش از دوست آرازی شنید اینجا

حزین از پای ره پیما بسا سرگشتگی دیدم

سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا

گفته میشود که قبل از مردنش قبر خود را ساخته بود
و تمام اهالی آن بلاد چه از مسلمان و چه از هندو
او را دوست میداشتند *

(1) Sir William Ously.

انتخاب از کلیات حزین

در بیان پرده سازی نیاز به زبان بی زبانی
و برگ و ساز راه حجاز بی نشانی

خدایا دلی ده حقیقت شناس
زبانی سزوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یار و یار نیست
چه گویم که یارای گفتار نیست
ندارد فروغی ز خود مشمت گل
مگر پرتو فیض افتد بدل
وجود تو نکشاید از دست جود
عدم پیکران را چه یارای بود
نه بخشی اگر گمراهان را سراغ
نیفرزود از داغ عشقت چراغ

[۲۰۰]

درین تیره کاخی که ظلمت سراسر است
 نفس راه لب را چه داند کجاست
 ازل تا ابد مد احسان تست
 بختان کرم دل نمکدان تست
 تو کردی زبان مرا یاروی
 که زد از سخن کوس اسکندری
 بمعنی شدی رهبر خامه ام
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 ندانسته ام کیستم چیستم
 توئی عین هستی و من نیستم
 فنا را کجا لاف دعوی رسد
 مگر دست دعوی بمعنی رسد
 "خزین" از می بیخودی جام کش
 زبان مست دعویست در کام کش
 چو از خربش و بیگانه تنها شوی
 قبول خداوند یکتا شوی

[۲۰۱]

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر
 وسیله کارگاه ایجاد رابطه مبدء و معاد
 سلام الله علیه و علی آله الصلوات

دل و دیده ها فرش در راه کیست
 جبین ها زمین سای درگاه کیست

بلند از که شد رایت سروری
 که بخشید عزت به پیغمبری

فرزنده بدر عرفان که شد
 فزاینده قدر انسان که شد

بنوع بشر سرفرازی که داد
 کف خاک را بی نیازی که داد

ز فیض که این مشق گل جان گرفت
 فروغ از که رخسار ایمان گرفت

که پا بر سر ماه و خورشید زد
 که بر سیم و زر سکه جاوید زد

[۲۰۲]

زمين مسكن آسمان آستان
 فروغ زمن قبله راستان
 خدا را بود در نيابت امين
 كفى حجة الله في العالمين
 محمد سرافراز خيل رسل
 امان البرايا دليل السبل
 عيان كرده پوشيده اسرار را
 ز رخ پرده برداشت انوار را
 شد از مهر ختم نبوت عيان
 كه بعد از عيان نيست جامي بيان
 باين جلوه بكشاي چشم دلي
 به بين پايه اش را اگر مقبلي
 شد از شان او شوكت كفر پست
 به ميلاد او قصر كسري شكست
 سپاس و سلامي سزارار او
 بر باد بر آل اطهار او

[۱۰۳]

بر اصحاب و بر پیروانش همه
 بیداران روشن روانش همه
 عرق ریز شرمست کلک حزین
 بضاعت نداري خموشي گزین
 تهیدست حیران چه سامان دهد
 درین عرصه یکران که جولان دهد
 درودی سزایش نداري بیاد
 زمین ادب بایدت بوسه داد

تذکره این حدیث مصطفی که
 الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکر شبی
 بگویم رسید از لبی یاربی
 اثر کرد بانگ خدا خوان بمن
 بجوشید ازان نام خونم بتن

[۲۰۴]

شدم مست و در لذت افتاد هوش

چو ناگه بگوشم رسید آن سرش

ازین مشقت گل رفت افسردگی

براحت مبدل شد آزرده گی

مرا ذوقی افزود از نام دوست

که آرام جانهای قدسی ازوست

بخود از سر ذوق گفتم که هان

بکن شرمی از نطق تسبیح خوان

خموشی بهر وقت نبود نکو

تو هم داری آخر زبانی بگو

چو گفتار او کار فرما شدم

بذکر خداوند گویا شدم

چو شمع زبانش شب افروز گشت

ز طاعت مرا طاعت آموز گشت

دلالت دو نوع است بر فعل خیر

کزان هر دو حاصل شود سود خیر

[۲۰۵]

یکی آنکه مردم نصیحت کنی
 براه خدا خلق دعوت کنی
 دگر آنکه خلق از نکر کاریت
 کند اقتضائی بهشیاریت
 خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت
 که دیدارش آرد براه بهشت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت
 که دادی بمیراث خور مال مفت
 بصد عجز و زاری ز خواهندگان
 دریغ آمدت قرص نانی ازان
 ندادی پشیزی بمزدور خویش
 نه بردن توانیش در گور خویش
 نه خود خوردی و نه خوراندی بکس
 نهادی و بر ناکه بستنی جرس

[۲۰۶]

بیک عمر بر زر زدی قفل بند
 کنون میگذاری که مردم برند
 عجب دارم از کار بار تو من
 جدا کرده حصه خود کفن
 ازین قسمت افتاده در وبال
 که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند
 که با رشته انبان جو را به بند
 که حالی برآیند موران خاک
 نمایند انبانت از دانه پاک
 بر آشفست معروف فروخته خوی
 کز اینگونه ناسخته دیگر مگوی
 به پرور ضعیفان رنجور را
 چه بندی ره روزی مور را

[۲۰۷]

جوانمردی آموز ای تنگدل
جفا بر ضعیفان کند سنگدل

چرا دانه از مور داری دریغ
نداری مگر شرم از ابر و میغ

نداری باین حرص و بخل قوی
که فردا تو خود رزق موران شوی

مکن نخل انصاف از بیخ و بن
اگر خدمتی میتوانی بکن

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و
ترک خودی و خود بینی

اگر بنده را سر بلند می رسد
ز مسکینی و مستمنندی رسد

ز خود بینی ابلیس مردود شد
کف خاک افتاده مسجود شد

[۲۰۸]

نه بهینی که چون دانه افتد بخاک
بکشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سر فرازش کنند
بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد
بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز نا بخردی
خدا بنده گردی ز ترک خردی
مجاهد اگر نفس اماره کشت
کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقة بر تن دري
خدا رس شوي چون ز خود بگذري
فزونى چو خواهى کم خویش گیر
ره اینست اگر سالکى پیش گیر

[۲۰۹]

صغیر خامه بلند صریر بهوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان
نشاید نمودن ز فرماندهان

نماینده راه خیر و سلوک
ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق
نکو خواه خلق است پاکیزه دل

بیا ای شهنشاه شوکت فروش
فقیرانه بنشین و بکشی گوش

بافندرز من گوش بکشا دمی
که بهتر دمی زنده از عالمی

بود پندم افزایش هوش تو
کنم گوهر آریزه گوش تو

Mat₂-14. P.

[۲۱۰]

بهر جا نهي پا درين خاکدان
بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت
براه تو امروز خاکست و خشت

بيفشان باین بی بقا دست رد
فلک بخشد امروز و فردا برد

بنکبت سرا بستۀ دل چرا
فرر رفتۀ زنده در گل چرا

بمردی توانی گرفتن جهان
ولی مرگ میگیردت ناگهان

بدنیا ترا تیز دندان از
اجل در قفایت دهان کرده باز

چه بندهی میان را بزرین کمر
به بستن ضرور است رخت سفر

پس این سفر برگ و سازی بیار
سروشکی ببار و نیازی بیار

[۲۱۱]

چه میپرسی از گنجداران حساب

حساب خدا را چه گوئی جواب

شب عمر رفت و چندان خفته

ندیدی مگر خواب آشفته

تو دانی دگر ما صلائی زدیم

گران خواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطید

زمین میطید آسمان میطید

سعادت کسی را کند رهبری

که آموزد از گفتهات سروری

حکایت

فهادیم پای سفر در طریق

سفر کرده چند با من رفیق

بشهری رسیدیم از رودبار

که بودند از ظلم رالی فگار

[۲۱۲]

قضا درد دندان بوالی گماشت
بجزز قلع دیگر علاجی نداشت

بیاسود مسکین ز درد آنزمان
که دندان نمادش دگر در دهان

شد القصه آنروز فرخ چو چاشت
دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در شهر و کر این حدیث
که کنند دندانِ گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه
که کندیم دندان ظالم همه

یکی از رفقیان من این چو دید
شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت
مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور
بجامست پاداش انصاف و جور

حکایت در مکافات درست کردن اران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از رازی پاستان
که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر
که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال
که میگشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش
ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان تکار کشید از نورد
پی آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو کلین نهال
ثمر میسراند پس از چند سال
جهان دیده گفتا جهاندار را
که خواهد ثمر سال بسیار را

جهاندار گفتش خهی حرص و آز

که طی کرده راه عمر دراز

هنوزت درین تنگنای محمل

فراخت میدان طول امل

تبسم کنان پیر روشن روان

بپاسخ چنین گفت کای نکته دان

نیم بنده فرمان آز و امل

که دل میخراشم بذوق عمل

بیک عمر در کشتزار جهان

نخوردیم جز کشته دیگران

کنونم مکافات را کار بند

بکاریم تا دیگران بر خورند

جهاندار گفتش زه ای زنده پیر

مرا زنده کردی باین خوش صغیر

چو کان خرد دید در پیکرش

ببخشید یک پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند
 بخندید کی شاه فیروزمند

بدین چستی و چابکی از نهال
 ثمر یافتم دولت بدین

باین زودی ای خسرو کامگار
 کدامی نهالست ید بدین

شه این نکته بشنید و چون گل شگفت
 دو چندان زرش داد و پدرو گفت

”حزین“ از دل و دست فرسوده کار
 مکافات نیکان چه داری بیار

ختم کتاب بمناجات

ای بروخ عالمی درت باز * انجام مرا رسان باغاز
 سیلی خور هجر جانگزام * دریاب چه شد که ناسزام
 پرورده تست خار و سنبل * خس تن نژند که نیستم گل
 چنانکه گل از تو خار از تست * دی از تو و هم بهار از تست

بیقدری دره نیست نو مید * از پرتو التفات خرشید
 گر عزت گل گیا ندارد * پیرایه گری جدا ندارد
 دریای محیط اگر شگرفت * با قطره کرا مجال حرفست
 گر رد بکنم چه حیلۀ کوشم * نا چیزی خود کجا فروشم
 نیک از بودت همین سزارار * بد را که بود دگر خریدار
 پیدا ز عدم جهان کنی تو * هر چیز که خواهی آن کنی تو
 سرچشمۀ هستی از تو جاریست * امر تو بکائنات ساریست
 از درگاه رحمت کریمان * خالی نرود کف لئیمان
 خاص آنکه امید بسته باشد * عمری بطمع نشسته باشد
 غیر از در تو دری ندارم * دریاب که دیگری ندارم
 دامن بودت زیاده افصال * با پیری گدای مضطرب حال
 ای بار خدای بنده پرور * استاده گدای پیر بر در
 نیروی فغان و زاریش نیست * یارای سخن گذاریش نیست
 تسکین ضعیف نالیش کن * رحمی بشکسته حالیش کن
 دریاب حزین بینوا را * محروم مکن کمین گدا را

سوانح عمری امیر خسرو دہلوی

امیر خسرو دہلوی پسر امیر محمود سیف الدین
 ترکی در پتیبالی سنہ ۱۲۵۳ میلادی تولد یافت - رقتیکہ
 پدرش بہندوستان آمد آنجا را مسکن خود قرار دادہ بود -
 امیر خسرو دہلوی یکی از شعرای مشہور ہندوستان بودہ
 و میگویند کہ از نود و نہ منظومہ دار - و رئیس
 روحانی از نظام الدین اولیا بود و نزد او تصرف یاد گرفت -
 و در دربار بسیار از سلاطین ہندوستان خدمت کرد و در
 تصنیفات خود ذکر سلطنت آنها را نمودہ است - در کتابہای
 منظومش " نہ سپہر " و " مطلع الانوار " و " دیوان "
 در ہندوستان بہ نظر عظمت مہنگرند و در این کتابہا
 ذکر تصرف و علم کلام و عشق ربانی نمودہ - کتاب " خمسہ "
 کہ تقلید از نظامی کردہ خیلی مرغوب است - در سنہ
 ۷۲۵ ہجری مطابق سنہ ۱۳۲۵ میلادی وفات یافت *

شرح حال امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو فرزند امیر محمود سیف الدین در سال ۶۵۰ هجری مطابق ۱۲۵۳ میلادی در قصبه پتیالی واقع در نزدیکی شهر آگره متولد گردید اصلش از دیار کش ترکستان (که آنرا قبة الخضراء هم میگویند) بوده است پدرش امیر محمود در زمان فتنه چنگیز خانی از آن دیار گریخته به هندوستان آمد و در دهلی مستوطن گشت بعد ازان ملازمست سلطان غیاث الدین بلبن را پذیرفته و بمناصب بلند رسید تا عاقبت که در یکی از جنگهای با کفار شربت شهادت چشید - بعد از وفات پدر امیر خسرو جانشین وی شده بامارت و بزرگی رسید و مراتب عالی در دربار سلطان غیاث الدین بلبن یافت و در تحصیل کمالات صوری و معنوی کوشش بسیار نمود تا بدرجۀ بلند عزت نائل گردید آخر الامر بوی عرفان

بمشامش رسیده ترک اشتغال دنیوی کرد و در خدمت حضرت شیخ نظام الدین اولیا که یکی از مشایخ کامل هند و مرید و خویش شیخ العارف شیخ فریدالدین شکر گنج است بسیر سلوک مشغول گردید و هرچه از مال و اسباب دنیوی که داشت در قدم شیخ نثار کرد میگویند بارها حضرت نظام الاولیا گفتی روز حشر امید دارم که مرا بسوز سینه این ترک بخشند -

امیر خسرو بدو بخدمت مولانا سعدالدین مشغول تحصیل علم و خطاطی شده ضمناً گاه گاهی شعری هم میگفت تا آنکه بخدمت خواجه عزیز الدین رسیده شاعری را بپایه تکمیل رسانید در سرودن اشعار استادی کامل گشت و مهارتی بسزا یافت در گفتن شعر کمتر کسی بپایه و مایه او رسیده اند هر فردی از شعرش گوهر کن ایقان و هر مصرعی در دریای عرفان است عشقبازی حقایق را در شیوه مجاز پرداخته بلکه با عروس حقایق عشق باخته جراحات عاشقانرا اشعار ملیح از نمک پاش است و دلهای خستگان

[۲۲۰]

از زمزمه خسروانی او در خراش القصه معانی خاص و
 نازکهای امیر خسرو و سخنان پر شور عاشقانه او آتش
 در نهاد آدمی میزنند در توحید باری تعالی از همین
 یک بیت که میفرماید -

قطره آبی نخورد ماکیان * تا نکند روی سوری آسمان
 میشوند فهمید که تا چه اندازه نازک خیالی بخسرو
 داده است - راجع بمعراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله
 که میگوید -

بر آن آئینه دل راجبست آه * که در معراج او شک را
 دهد را ازین شعر مقدار علم و فضل و قادر الکلامی
 او ثابت میشود -

امیر خسرو اشعار خود را بچهار قسم منقسم ساخته و
 هر قسمتی را باسمی مرسوم گردانیده باین قرار -

۱ — تحفة الصغر - اشعار ایام شباب -

۲ — وسط الحیات - اشعار آغاز سلوک و حد کسولت -

۳ — غرة الکمال - اشعار ایام تکمیل و اول روزگار

شیوخیت -

۴ — بقية النقية - اشعار آیام نهایت فقر و پیری -
 که هر قسمتی از آنها جای بسیار دقت و توجه
 میباشد و اگر کسی به نظر حقیقت در آنها بنگرد حقیقة
 شیفته کلام و فریفته مقام او در سخنوری خواهد گردید -
 امیر خسرو علاوه از سرودن اشعار فارسی که مهارتی
 تمام داشت در گفتن اشعار هندی نیز استادی کامل بوده
 چنانچه خودش مخترع و موجد بعضی از اصناف شعر مانند
 در سخنی و انمل و امثالهم که هیچکدام در زبان فارسی
 سابقه ندارد و مخصوص زبان هندی است بوده اگر
 درین مختصر نصاب گنجایش همه آنها را داشت درج میکردیم
 اما برای نمونه فقط در سخنی ای که بفارسی و هندی
 (اردو) مخلوط است اکتفا میکنم و آن اینست -
 سوداگر را چه میباشد - ^(۱)بوچه کو ^(۲)کیا ^(۳)چاهئے ^(۴)— درکن ^(۵)
 تشنه را چه میباشد - ^(۶)ملای کو ^(۷)کیا چاهئے — چاه
 شکار بچه میباشد کرد - قوت مغز کو ^(۸)کیا چاهئے — بادام

(۱) گو (۲) را (۳) چه (۴) میباشد یا میخواهد (۵) دوکان در گوش

(۶) صلح چاه آب و محبت (۸) بادام و با دام یعنی تله -

[۲۲۲]

امیر خسرو گذشته از فضایل صوری و معنوی در علم
 موسیقی نیز استاد عصر خود محسوب میشده و درین
 فن بقدری ماهر بوده که کمتر کسی در آنزمان بپایه او
 میرسیده اند حتی او را موجد بعضی از مقامات موسیقی
 هندی میدانند چنانچه از فہوای کلام خودش که رقتی
 با مطربی بحث کرده ثابت میشود - میگویند روزی مطربی
 با وی گفت که علم موسیقی از جمله علوم ریاضت
 است و بشرف از علم شعر و شاعری افضل است - امیر
 خسرو در جواب او این قطعه را گفته -

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن

علم موسیقی ز علم شعر نیکو تر بود

زانکه آن علمیت کز دقت نیاید در قلم

لیک این علمیت کاندرا کاغذ و قتر بود

پاسخش گفت که من در هر دو معنی کاملم

هر دو را سنجیده بر رزنی که آن در خور برن

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام

کو نه محتاج اصل و صوت خنیاگر بود

[۲۲۳]

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست
 نی بمعنی هیچ نقصان نی بنظم اندر بود
 در کند مطرب بسی هوشور و هاها در سرور
 چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود
 نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
 نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت
 بشوق دیدن امیر خسرو بدلهلی رفت و از صحبت هم
 دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بیکدیگر پیدا کرده اند
 اما خسرو را نسبت بشیخ سعدی اعتقادی زیاد از تصور
 بوده چنانچه درین بیت اعتقاد خود را بیان میکند -

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت

شیره از خمخانه مستی که در شیراز بود

و هم در جای دیگر این مصرع را میگوید -

جگه سخنم دارد شیرازه سعدی را

امیر خسرو از مثنویات و دیوان قصاید و غزلیات
 و خمره و غیره از چهار صد هزار بیشتر و از پانصد

[۲۲۴]

هزار کمتر بیت گفته است تصانیف از قرآن السعیدین -
 مناقب هند - تاریخ دهلی - نه سپهر - خزائن الفتوح -
 قانون استیفا خمس که در مقابل خمس نظامی به نظم آورده
 در همه جا معروف و به نظر عظمت مینگرند و بسیاری
 از اشعار و قصاید خود را که در مدح امرا و ملوک بوده
 از دیوان خود معر ساخت *

امیر خسرو گذشته از علم و فضل طبع ظریفی هم
 داشته چنانچه روزی با چند نفر از درستان در بازار
 میگذشتند حلاجی را دیدند که مشغول پنبه زدن است
 یکی از آنها گفت گویا تمام حلاجان طریقه پنبه زدن
 را از یک استاد آموخته اند چرا که تماماً بیک شیوه و
 یک آهنگ این کار را انجام میسرسانند دیگری گفت
 استاد قدرت همه را یک طرز و روش آموخته امیر
 خسرو تصدیق این مطلب را کرده آواز کمان حلاجی را
 این گونه تشریح کرد -

در پی جانان جانم رفت - جانم رفت -
 جانم رفت - رفت - رفت - جانم رفت -

ایدهم رفت ر آنهم رفت آنهم رفت -

آنهم رفت - اینهم - آنهم انهم - آنهم رفت -

اینهم - رفتن - رفتن - رفتن ده -

ده ده رفتن ده - رف رف - رفتن ده - رفتن ده *

و هم گویند که در منزل سلطان جی نامی که یکی از بزرگان آن عصر بوده و امیر خسرو نیز او را بسیار حرمت میداشته سیاحی وارد شد بعد از صرف شام از سیاحت خود گفتگو میکرد و خسرو هم در آن مجلس حضور داشت هرچه خواستند سیاح مذکور قطع گفتگو کند تا همگی رفته بخوابند ممکن نشد تا آنکه طبل نصف شب را زدند همینکه بانگ طبل بلند شد سلطان جی از خسرو پرسید این بانگ چیست گفت طبل نصف شب است که میزنند باز سوال کرد که این آواز چه میگوید خسرو جواب داد که میگوید -

نان که خوردی خانه برو - نان که خوردی خانه برو -

خانه برو - خانه برو - نان که خوردی خانه برو -

نه که بدست تو کردم خانه گر - خانه برو - خانه برو -

از واردات خسروی زیاد ازین در این نصاب گنجایش

[۲۲۶]

ندارد چه دریا در کوزه نگنجد اما امیر خسرو زندگانی زیاد یافت در زمن سلطنت سلطان غیاث الدین تغلق در ماه ذیقعد ۷۲۵ هجری مطابق ۱۳۲۵ میلادی این دار فانی را وداع گفته بعالم باقی شتافت و جسد عنصری او در مقبره حضرت نظام الدین اولیا قدس سره مدفون گشت و شعر ذیل را ملا شهاب معنائی در تاریخ وفات او گفته - و بر لوح مزارش نقش است -

شد "عذیم المثل" یک تاریخ او
و آن دگر شد "طوطی شکر مقال"

انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوی

قصیده

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان
طایر ما دران هوا بی پر و بال کی رسد
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بماند بر گذر تا بزال کی رسد
هست بتختگاه دل جلوه قرب روز و شب
لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلباش روح قدس نمی سزد
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان
آنکه فتاد مرکبش برسر حال کی رسد

ایضاً

زهی روشن ز رویت چشم بینش
وجودت کیمای آفرینش

مبارک نامه قرآن تو داری
که مرغ نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم ار از خاک پایت
فباشد سرمه عین الیقینش

که دارد جز تو دست آن که باشد
کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چست
که قرآن آمده نقش نگینش

لبش چون انگبین ریزد در افتد
ملائک چون مگس در انگبینش

[۲۲۹]

دقایق ریخته خسرو ز نعت
پس از آب خضر کرده عجینش

ایضاً

زبان که بر در معنی کلید گفتارست
ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست
ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو بر خرد همه درهای راز مسمارست
لوامع صفتش هست چشم پرش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست
حکیم گفت شناسم بعقل یزان را
زهی کمال حماقت ره این چه گفتارست
کمینه جوهر صنعتش به پیش کلک حکیم
زمردیست که در پیش دیده مارست
از این چه سود و زیان در کمال حکمت او
که برعلی مقرر و ازسطو بانکارست

[۲۳۰]

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون
 که تیر: چرخ هم اینجا بپای خود خارسست
 سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش
 که ثابت این ز چه شد و آن چه شد که سیارست
 منجمی که کند مد غلط بتخت خاک
 ز نور چرخ چه داند اگرچه هشدارست
 بکنه حق نرسد عارف ارچه داننده است
 بر آسمان نبرد جعفر ارچه اطیارست
 به از عنان ادب در کشم درین میدان
 که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست
 دهان بهمه گویان بدان جرس ماند
 که در گلمری ستوران بناله زارست
 ز تیره دل مشغور آنکه علتش گوید
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
 بتو نور ندارد چو قدرتی خورشید
 کسی که مضطر و عاجز بود نه دادارست

[۲۳۱]

ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست
 بهر صحیفه برگ است نور حکمت ار
 نوشته چون لقب شه بر روی دینارست
 بدست اوست عنان ارادت همه کس
 که هر طرف ز پی هر ضمیر مضار است
 خروشا کسیکه ازو یافت ره به بستانی
 که از عنایت و توفیق در وی اثمارست

ایضاً

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست
 در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست
 بهرچه با غازیان پا برکاب آورد
 آنکه شرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
 خاک ره عاشقان سرمه چشم است لیک
 چون کنم از دست چون دیده من پاک نیست

[۲۳۲]

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی
 زانکه ببنام بهشت زحمت خاشاک نیست
 آنچه مقدر است چون نشود بیش و کم
 گر برسد خرمیم در نرسد باک نیست
 حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از آنکه
 بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست
 علم آدم خطی از رقم دولتش
 کنت نبیاً طراز بر علم دولتش

ایضاً

کسیکه از ازلیش عین غیب یار بود
 همیشه کوشش او در صلاح کار بود
 ز نفس بوالهوس فعل زشت خوب نمود
 وگر نه زاغ کی از نغمه همچو سار بود
 بر رج زی نه بتن تا همیشه مانی از آنکه
 بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

[۲۳۳]

بملک دل نشد ایمن که ار گران جانست

سزای جل نشد استر که بردبار بود

سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی

درر ثقیل تر از کوه کوهسار بود

هوا بزیر قدم اگر همی خواهی

ببارگاه فرشته ر شانت بار بود

تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد

جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته میشود ر جبرئیل روحانی

کسی که در پنه غوث روزگار بود

نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست

ز حادثات سماوی بزینهار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن

اگر نه در پنه این بزرگوار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم

بساط آتش سوزانش لاله زار بود

[۲۳۴]

کلاه دار قبا پوش نیز هست بسی
 که ذره ذره دلش همهچو کوکبشار بود
 بخاک پاک که بینم درای عرش از را
 که خاکپای تو در چشم اعتبار بود

قصیده

مرد همه جا به سر کار به * شخص معطل خجل و خوار به
 بهره مقصود چو بی رنج نیست * کاهل بیکار به پیکار به
 زان تن کاهل که گل نازکست * خار کش سوخته صد بار به
 کار بزرگیست که خوانند علم * بی عمل آن کار میپندار به
 علم که از بهر فریب خراست * کون خر از عالم نمدار به
 رانکه جوانیش ز پیری به است * خلوتش از صحبت اغیار به
 آنکه نکند نقد الهی طلب * از در گنج است ته غار به
 عرق فقیر از بهر سوا سر کشد * از درگزار رشته زنار به
 درون که بود باد سری در سرس * بر سر او خاک بانبار به
 طاعت اگر از پی مال و زر است * کسه که خالیست نگونسار به

[۲۳۵]

فرض بجا آر و مجربیش از آنکه * حرص کم از طاعت بسیار به
 آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب * بسته لب از ماندن ناهار به
 چون خورش تن همه بیمارست * فاقه علاج دل بیمار به
 هر سخنی در محل خود نکوست * زمزمه مرغ بگلزار به
 گرچه که خسرو سخنت گوهرست * هم خمشیت از همه گفتار به
 هست هما به که بگویی بصدق * مغفرت ایزد غفار به

ایضاً

کجا خیزد چو تو سرری جوان و نازک و نویر
 شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
 نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز
 شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح اذفر
 ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو
 ز شخصم تاب و رویم آب و چشم خواب و جانم خور
 ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بر اینگونه
 دهم درد و غم سود و دلم عود و تنم مجمر

[۲۳۶]

ندیدم چونتوئی از شکل و ناز و شرخی و خنده
 برون رنگ و درزن چنگ و بدل سنگ و بلب گهر
 جوانان عاشق و حیزان و مست و بیخود خوبان
 فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و ضارتر
 مشو زینسان ز جور و چشم و رعنائی و بد خوئی
 جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر
 مکن چندین به بین آخر گه و بیگاه روز و شب
 قضا بیشک زبان اندک بقا کوچک فنا بیمر
 نماند کس بعمر و دولت و زور و شکوه آری
 سر شاهان جم دوران مه ایوان شه کش-ور
 عدء الدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد
 در افشان و هنر دان و جهانبان و جهان داور

ایضاً

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود
 بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود

کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز
 که لاله خسرو خط سبزه را نشان فرمود
 چو روی نازک گل^۱ تاب آفتاب نداشت
 زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود
 ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید
 ز ابر خواست زمین شربت و روان فرمود
 هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت
 بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
 علای دینی و دین آن شهی که عالم را
 بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
 همای همت او چون پرید بر گردون
 قدر به کنگره عرش آشیان فرمود
 خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو
 فلک دعا و ثنائش بامتحان فرمود
 بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند
 که کسودگار ترا عمر جاودان فرمود

غزل

سر مست رود چو در گلستان * پامال کند جمال بستان
 من ناله کنان ز غم همه شب * ار خفته بناز در شبستان
 یارب که ازان خدای ناترس * انصاف من شکسته بستان
 ای چشم ترا بکشتن من * یک غمزه و صد هزار دستان
 هم مستی و هم خوشی همه رفت * خوش باد همیشه وقت بستان
 فریاد ز بلبلان بر آمد * مخرام بناز در گلستان
 داغی که فراق بر دلم کرد * بشگاف و ببین هنوز هست آن
 شد کشته بدست جور خسرو * آخر نگهی بزیر دستان

قصیده

شتربانا دمی معمل میآرای
 رها کن تا ببوسم ناقه را پای
 نهادند آشنایان بار بر دل
 دلم رفتست و بارش مانده بر جای

[۲۳۹]

روان شد معمل و جانم بدنبال

جرس مینالد و من میکنم رای

ندیم ره چو غالب شد ز چشم

غبار بختیان باد پیمای

تو ای کت بر شتر آب حیاتست

بوادی تشنه می میرم ببخشای

بیا جانا که چشم کشت تاریک

مه معمل نشین این پرده بکشای

دلم چون همره او شد بگوش

که جان هم میرسد تعبیل منمای

رسید آن کاروان خسرو بمنزل

توره می بین و رو بر خاک ارسای

حالات مفتي سيد محمد عباس

مفتي سيد محمد عباس بن سيد محمد جعفر بن سيد نعمت الله جزايري یکی از مشاهير علمای وقت خود و صاحب تصانیف زیاد است - ولادتش در سال ۱۲۲۴ هجري مطابق سال ۱۸۰۹ ميلادي روی داد - تعليمات ابتدائي را در نزد والد خود حاصل نمود و در همان اران طفوليت با یکی از بستگان خود سفر عراق کرده آنجا در نزد فحول علماء مشغول تحصيل گشت و در سن هيجده سالگي فارغ التحصيل گرديد و از اقراں خود گوی سبقت رهود چون در فقه و اصول يد طولائي پيدا کرد لقب مفتي يافت هنگامیکه مراجعت بهند کرد در ارايل امر مشغول بتدريس علم تفسير و کلام و حکمت گرديد و فتوی جاری مينمود علاوه بر علوم مذکوره طبع موزوني در گفتن اشعار عربی و فارسی نيز داشت و تخلص "سيد" اختيار نمود - تقريباً سيصد (۳۰۰) جلد کتاب در عربي و فارسي در

[۲۴۱]

علوم مختلفه تصنیف نمود و بعضی از کتب او در عراق
و هندوستان جز و درس واقع گشت - برخی از تصانیف
این عالم متبخر ازین قرار است - روایح القرآن - شریعت
غرا - منابر اسلام - ظل ممدود - جواهر عبقریه - اجناس
الجنس - مثنوی آبزال و مثنوی من و سلوی - مثنوی
آخر الذکر خیلی در ایران و هند مقبول خاص و عام
گردید و در عرصه قلیل چندین بار بطبع رسید - این
علامه عمده قسمت عمر را در لکهنو صرف نموده و بسبب
علم و فضلی که داشت مورد توجه راجد علی شاه پادشاه
آورده گردید و خیلی تقرب حاصل نمود - زمانیکه پادشاه آورده را
بکلکته آورده در متیابرج حبس نظر نمودند این وجود
معترم هم با پادشاه به کلکته آمد و تا مدت زمانی در
انجا بود بعد به لکهنو مراجعت کرده در سنه ۱۳۰۶ هجری
مطابق سنه ۱۸۸۹ عیسوی این دار فانی را پدرد نمود *

انتخاب از مثنوی مفتی سید عباس شوشتری

موسوم به من و سلوی



حالات عرفا و حسرت دیدار اهل صفا

- یا آتھی کو هوا داران تو * کو هوای کوی بیماران تو
 درست دارم عشق بازان ترا * خاک راهم یکه تازان ترا
 جان سپار دردمندان تو ام * خاک پای پای بندگان تو ام
 نام پاکت شمع محفلهای شان * ذکر تو درد لب و دلهای شان
 گاه چون بلبل نواخوان تو اند * گاه مثل گل پریشان تو اند
 گه عیان گویند پیغام ترا * گه نهان خوانند خود نام ترا
 خامش و ذکر آتھی می کنند * در گدائی پادشاهی می کنند
 تشنگان وادی شوق تو اند * لب گزان از حسرت ذوق تو اند
 گاه چون بلبل خروشان میشوند * غنچه سان گاهی خمرشان میشوند
 ای خدا بزم خدا خوانی کجاست * معفل مردان ربانی کجاست

[۲۴۳]

ای خدا ژولیده مویان تو کو * خاک و خون آلوده رویان تو کو
 کو گریبان هان چاک از عشق تو * سینه های دردناک از عشق تو
 ای خوشا آنها که از غم رسته اند * در برزی اهل عالم بسته اند
 سیدا دامن درویشان بگیر * رخت بر بند ره ایشان بگیر

حکایت حضرت آدم علیه السلام

هیچ دانی بر سر آدم چه رفت
 بر سر سر دفتر عالم چه رفت
 چون بر آوردندش از خلد برین
 کرد همراهی از روح الامیں
 گفت جای من کجا خواهد بُدن
 بر سرم دیگر چه خواهد شدن
 جبرئیل از مسکنش آگاه کرد
 چون زمین فهمید آدم آه کرد
 گفت چندنی میکنم آنجا مقام
 یا همانجا میشون عمرم تمام

[۲۴۴]

گفت این از علم من بیرون بود

مطلع زین ایزد بیچون بود

گفت باز آنجا که باشد یار من

کیست آخر مونس و غمخوار من

در جوابش گفت جبریل امین

میشود یار تو شیطان لعین

آنکه از جنت جدایت کرده است

آنکه در غم مبتلایت کرده است

چون شنید این حرف آدم شد خجل

پر شرر آهی کشید از سوز دل

جز دم سردش کس همدم نبود

جز فغان کس بر سر آدم نبود

سیل خون از دیده تر ریختی

مشت مشت از خاک بر سر ریختی

یکطرف میگفت حوا ای رفیق

گشته ام بی یار و تنها ای شفیق

[۲۴۵]

اینطرف آدم جدا افتاده بود
 ناردان چشم را بکشاده بود
 کم کسی مانند آدم گریه کرد
 تا به سیصد سال پیهم گریه کرد
 از کمال شرم سر بالا نکرد
 اینهمه مدت نظر بالا نکرد
 گفت آدم کردگارا سید
 ای بدا حالم بدا حالم بدا
 چون در آمد این سخن از سوز و درد
 بحر الطاف الهی جوش کرد
 از خطایش در گذشت و عفو کرد
 از کرم عصیان او را معفو کرد

در مذمت سؤال

تا توانی از کسی چیزی نخواه
 با مرض میساز و داروی نخواه

[۲۴۶]

خاک ذلت بر سرت بی‌زده سؤال
 آبرویت بر زمین ری‌زده سؤال
 چون تو پیش دوست بیمطلب روی
 خیر مقدم مرحبائی بشنوی
 مونس و پاکیزه خو می یابیش
 بذله گری و خنده رو می یابیش
 می‌زنند خوش باش از راه کرم
 گرم جوشیها که بنشین بر سرم
 در میان آمد چو پای مطلبی
 می فتد در سینه اش تاب و تبی
 گوئیا هرگز ترا همدم نبود
 در میان گاهی تعارف هم نبود
 گفت مولانا امیر المؤمنین
 پیش‌روی سالکان راه دین
 سنگها از کوه‌ها بتران کشید
 کی توان منت ز این و آن کشید

[۲۴۷]

گر رسد جانت بلب از ضیق حال
به که پیش کس بری دست سوال

صبر و تسلیم در هنگام بلا

چیست دانی زندگی محنت کشی
شاد بودن در خوشی و نا خوشی
چون مصیبت رو نماید مرد را
لاجرم تسلیم باید مرد را
چیست حاصل گر گریبان پاره کرد
از رضا و صبر باید چاره کرد

در مصیبت‌های دوران شاد باش
گر جهان زندان شود آزاد باش
کار این عالم همه هیچ است هیچ
شادی و مناتم همه هیچ است هیچ
هر گلی را گرچه خاری در پی است
هر خزانرا هم بهاری در پی است

[۲۴۸]

فاتوان روزی توانا می شود
 طفل نادان پیر دانا می شود

دار دنیا گلشن زندان بود
 اهل دین را اینجها زندان بود

زنج عقد مهر بل جان بست
 بر ندارد غم ز دامان تو دست

غم پی هر کار بایست خوردنت
 دل بسیار باید خوردنت

در میزمت حسد

چیست میدانی حسد بنیاد کفر
 میزورن ایمان از آن بر باد کفر

رای بر بخت سیاه حاسدین
 رفته است از دستشان دنیا و دین

در جهان از آتش غم سوختن
 روز میحشر روز جهلم سوختن

[۱۴۹]

شد لعین ابلیس از تأثیر رشک
 کشته شد هابیل از شمشیر رشک
 رشک اخوان یوسف یعقوب را
 کرد در چاه مصیبت مبتلا
 کارحاسد جنگ با بخت خود است
 با بدان خوبست و با نیکان بد است
 دور باش از جنگ کز رشک و حسد
 بر خود حاسد بلاها میرسد

در خلق عظیم رسول کریم

مصطفی آن شاه والا پایگاه
 آنکه نعلینش بود خورشید و ماه
 آنکه شمع شرع را افروختست
 چشم بر فضلش جهانی درختست
 مسند او اطلس افلاک بود
 خود ولیکن از تواضع خاک بود

[۲۵۰]

غالباً بی فرش و سامان می نشست
 بر زمین مثل غلامان می نشست.
 رفت مردی در حضور مصطفی
 تحفه هم بود از راه صفا
 خواست تا در کاسه بگذاردش
 و آنگهی پیش پیمبر آردش.
 کاسه در خانه والا نیافت.
 هر طرف رو کرد ظرف اصلاً نیافت.
 گفت آن سرور نباید جستجو
 بر زمین بگذار اینجا ظرف کو
 میخورم بر رضع کل بندگان
 می نشینم هم بشکل بندگان.
 گرچه در صورت نبودش حشمتی
 داشت لیکن کبریائی رفعتی.
 داشت چون روشن دلی مانند شمع
 خلق گردش بود چون پروانه شمع.

[۲۵۱]

اکمل عالم که احمد بوده است
منبع اخلاق بیحد بوده است

حکایت بیوه زن با حضرت امیر

شاه مردان پیشروای مؤمنان
قبله حاجات مردان و زنان
پیر زالی بیوه در راه دید
خسته بود و مشک آبی میکشید
گفت ای مسکین چه آمد بر سر
چیت این زحمت کجا شد شهرت
پیر زن چون مهربانیهاش دید
گفت و آهی دردناک از دل کشید
کشته جور و جفای حیدرم
قتل شد در جنگ با او شهرم
در میان ما و او حاکم خداست
روز عدل و داد ما روز جزاست

[۲۵۲]

عازم در چاشتگاه و شام خویش
می برم آب از پی ایتام خویش

بر لبش چون رفت لفظ عدل و داد
لرزه بر اندام شیر حق فتاد

مشک بودش خود از احسان گرفت
راه سری خانه ایشان گرفت

رفت و روشن کرد آتش در اجاغ
بر رخس از شعله شد چون لاله داغ

چون شرر بلا شدی از مطبخش
شاه میگفت ای علی اینها بچش

فارغ از حال ارامل بوده
از غم ایتام غافل بوده

بعد ازان هر روزه رفتی پیش او
می نهادی مرهمی بر ریش او

ننان و خرما میکشیدی بر کمر
از برای بچکان بی پدر

[۲۵۳]

لقمه ها دادی و گفתי بر خورد

وز سر تقصیر حیدر نگذرد

سید از خاک ره دین رو متاب

خاکساری یاد گیر از بوتراب

ملاقات بمرگ و زبان حالش

شد در چارم مرگ در فصل ربا

گفتمش اهلاً و سهلاً مرحباً

ایکه از عمری هوا خواه توام

روز و شب صد چشم بر راه توام

رنجه ام زین عمر نائی ای اجل

ده حیات جاودانی ای اجل

دررم از تو میکشم آزارها

کن نگاهی با تو دارم کارها

[۲۵۴]

در فراق زنده گانی کرده ام
 باش یکدم میهمانی کرده ام
 گر بسازی کار جان ناتوان
 میکشم ای مرگ صد منت بجان
 گفت می بینم مشتاق منی
 گوئیان از شر و شورم ایمنی
 تلخی طعم منت معلوم نیست
 سختی جان کدنت معلوم نیست
 نوجوان را به بر کردم کفن
 خاک کردم آرزوهای کهن
 از پدر کردم جدا فرزند را
 بیوه کردم نو عروسی چند را
 پادشاهان را ز تخت افکنده ام
 افسر شاهان ز سر بر کنده ام
 رستم و رزین تن و بیژن کجا
 زال کو بهرام کو بهمن کجا

[۲۵۵]

کر سکندر شربت جامم چشید
 رفت و در تاریکی قبر آرمید
 برده‌ام دانا و نادانرا بخاک
 داده‌ام جا حورزادانرا بخاک
 اولیا با ذوق و شوقم طالبند
 اشقیا از من نفرور و هاربند
 چون رسد رقتم نماند مهلتی
 مهلت شامی صباحی ساعتی
 میبزم صبر و توان و هوش را
 میکنم بیکار چشم و گوش را
 چون شنیدم این همه گریان شدم
 در مآل کار خود حیران شدم

در صحت و عافیت

ای که خواهان جلال و حشمتی
 غافل از نفع عظیم معنی

[۲۵۶]

ایکه ذکر تندرستی میکنی

هیچ شکر تندرستی میکنی

تندرستی بهترین نعمت است

تندرستی بهر انسان رحمت است

از مرض در کار سستی می شود

هرچه هست از تندرستی می شود

جمله اسباب جهان پیش غنیست

گر نباشد تندرستی هیچ نیست

تا زبان گویاست تذکری بکن

تا دماغی هست افکاری بکن

چشم تا بیناست قرآن را به بین

گوش تا شنواست بشنو حرف دین

در حیات فکر مرگ خویش کن

فکرت روز پسین از پیش کن

در چمن یاد اسیری کرده باش

در جوانی فکر پیری کرده باش

[۲۵۷]

عداسبت ایام شباب یا عبادت رب الارباب
 با خبر باش ای جوان اندر شباب
 یا بشر قبل از طلوع آفتاب
 طاعت حق در جوانی بایست
 چون به پیروی ناتوانی آیدت
 پیر اگر در گوشه عزلت نشست
 یا نظر از روی نا محرم به بست
 این ز نابینائی آن از بی بریست
 عصمت بی بی خود از بیچادرست
 در جوانی چشم گریان خوشتر است
 ابر و باران در گلستان خوشتر است
 بلبل افغانها بر آرد در بهار
 گل گریبان چاک دارد در بهار
 فصل نیکسان رقت باران می شود
 ابر گریان در بهاران می شود

Mat.—17. P.

[۳۵۸]

جنگ با شیطان جوانان را سزد
پنجه کردن پهلوانان را سزد

مذاجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای درت پیغمبرانرا سجده گاه
بنده ار چه گدا چه پادشاه
سر بلندان سر بر این در افکنند
و آنکه سر افکنند گردد سر بلند
آنکه آمد از سر عجز و نیاز
بر نگرده از درت محروم باز
هست اینهم بنده نا چیز تو
سر ز عجز افکنده بر دهلیز تو
از تو ام هر لمحۀ احسانی: رسد
وز منت هر لحظه عصیانی رسد
با گنه خواهان احسان آمدم
کار هیچ و مزد خواهان آمدم

[۲۵۹]

شیرهٔ سوز و گدازم یاد ده

خدمت اهل نیازم یاد ده

نیست چون من گر خطا کاری دگر

مثل تو هم نیست غفاری دگر

[انتخاب از من و ساوی باختتام رسید]

شرح حال مولانا عبید اللہ العبیدی السهروردی رح



مولانا عبید اللہ العبیدی السهروردی متخلص به عبیدی ولد شاه امین الدین در حدود سال ۱۲۵۶ هجری در قریه داسپور چیترا در مضافات میدنی پور تولد یافته اولاً در مدرسه عالیہ کلکتہ و سپس بخدمت اساتید زمان مثل حکیم میرزا عبدالرزاق اصفهانی و حکیم عبدالرحیم معروف به دهری تحصیلات خود را تکمیل نمود و بواسطه هوش و ذکرت و استعدادی که داشت بر تمام امثال و اقربان در هر رشته گوی سبقت ربوده علاوه بر عربی و فارسی و اردو و انگلیسی و ہنگالی در زبانهای دیگر مثلاً فارسی، پهلوی، دری، سانسکریت، عربی، عبرانی، سریانی، لاطینی، یونانی قدیم و جدید نیز مهارت حاصل داشت -

[۲۶۱]

براسطهٔ طبع سرشار و قریحهٔ خوبی که دارا برن اشعار نیکو
 و غزلیات دلکش میسرود و از بس شیفتهٔ حافظ و سعدی
 و قانانی بوده در اشعار خود سبک آنها را بیشتر تقلید
 نموده است انشاء فارسی را هم خیلی روان و شیرین
 می نوشت - شعر مخمور خواهر زادهٔ وصال شیرازی دلیل
 بآهر این مدعا میباشد که در ضمن یک قصیدهٔ طولانی در حق
 'عبیدی' میگوید :

نبود ز فارس لیک بدستور فارسی
 ظاهر شود که بود بشیراز جای ار

عبیدی اصلاً ایرانی نژاد است که یکی از نیاکانش
 از ایران بهندوستان آمده متوطن شده است لذا عبیدی
 بکشور ایران مخصوصاً سرزمین سهرورد وطن اصلی
 خانواده اش یک علاقهٔ مفربی داشته چنانچه در اشعاری که
 بفارسی سروده سهرورد را به گلزاری تشبیه نموده میفرماید :

نژادم گل زمین سهرورد است * اگر چه هندم آمد بوم و مسکن
 به نظم فارسی ناب من نک * شود این دعویم نیکو مبرهن

[۲۶۲]

مرحوم نواب صدیق حسن خان امیرالملک بهوپال در
 کتاب شمع انجمن مینویسد که نسب عبیدالله العبیدی
 به شیخ الشیوخ شهاب الدین سرور دئی می پیوندد
 عبیدی از روشن خیالی که داشت با بسیماری از
 مردمان معروف هر ملت و قوم دوست بود و چون
 مشار الیه اولین وسیله ترقی قومی را داشتن روح تجدد
 و قبول مقتضیات زمان میدانست لهذا برای تشویق
 مسلمانان به فرا گرفتن علوم جدید و تعلیم زبان انگلیسی
 و همچنین در امر تربیت نسوان زحمات بی پایان را
 متحمل شده - علاوه بر این عبیدی در زمانه اقامت خود در
 کلکته مدید جریده "دوربین" که اولین جریده فارسی که در
 هندوستان اشاعت می یافته بود و اولین شخصی است
 که کتاب "تحفة الموحدين" تألیف راجه رام موهن رای
 مؤسس طریقه برهما سماج را از فارسی و عربی بانگلیسی
 ترجمه نموده و تأسیس مدرسه جهانگیرنگر را که یکی از نتایج
 بزرگ خدمات علمی و احیای علوم اسلامی ایشان است
 و برخی اشخاص را بطور خصوصی تعلیم داده مثل مرحوم

[۲۶۳]

شرافت مآب سید امیر علی که یکی از بهترین شاگردان
با استعداد عبیدی بوده و در سایه تشویق و راهنمایی
و اشتراک چنین استادی اولین تألیف خودش کتاب موسوم
به "مأخذ العلوم" را شروع و بانجام رسانید -

عبیدی آثار و تصانیف بسیار نفیسی از خود بیادگار
گذاشته - مانند کتاب طرازالازهار فی سیرالفلاسفة الکبار
تشخیص الادراک فی حقیقة حركة الارض و وجود الافلاک ، درایة الادب
فی لسان العرب ، المناهل الصافیة فی مسائل جغرافیة ، دستور
پارسی آموز در پنج جلد ، تزکیة الفہوم فی تحقیق مأخذ العلوم
در مقابله کردن علوم قدیمه اسلامیة با علوم جدیدہ اروپا
و رسالہ در استکشاف بزرگ خاکپارہ امریکا و غیر ذلک
کہ مجموعہ آنها پنجاه و دو جلد کتاب و رسالہ میشود کہ ہر یک
بجای خود قابل دقت و توجہ میباشد - در زمان حیات خودش
در میان اعیان و اقران بلقب ویدیا ساگر (بحر العلوم) مسلمانان
ہندوستان (Vidyasagar of the Musalmans) مشہور شدہ ہوں
و صیت علم و فضل او از ہذا تجاوز نمودہ بہ لندن و پاریس و شیراز
و قاہرہ و استامبول ہم رسیدہ ہوں چنانچہ در جواب یکی از خطوط

شاگرد رشیدش رانت آنریبل سید امیر علی این شعر می نویسد :

ز تست شهرتم ارشهرتی مرا باشد * و گر نه نامم در لندن از کجا باشد
شمیم سنبیل و ریحان کجا رسد تا درر * اگر نه حامل آن قاصد صبا باشد

و همچنین تألیفات رئیس المستشرقین مسیو گارسان
دو تاسی (M. Garcin de Tassy) و قصیده مخمور خواهر زاده
وصال شیرازی دلیل بر همین است ولی عمرش چندان
رفا نکرد و مانند ستاره سحر که بزودی افول می نماید
شمع حیانش در شهر داکه در سال ۱۳۰۶ هجری خاموش
گردید یعنی یوم جمعه هنگام نماز صبح همچو جد و پدر خود
بمشاهده جمال لایزال متحر شده در حالت عین سجود بعالم
عین وجود شتافت -

تربت ظاهریش در جوار مسجد قلعه لال باغ داکه نمایان
و مزار حقیقی ری در دلهای مردمان دانشمند پایدار
و ثابت است -

از عبیدی شش پسر و سه دختر بجای ماند و از آنها سه پسر
فعلاً حیات دارند -

[۲۶۵]

۱ — ادیب بزرگوار افتخارالمالت علامہ (دکتور) سم عبداللہ

المأمون سہروردی -

۲ — دکتور کلنل سر حسان سہروردی اولین مسلمان نیست کہ بریاست

عالیہ (Vice-Chancellor) دارالعلوم کلکتہ نائل آمدہ -

۳ — شرافت مآب آقا محمود سہروردی کہ از ہمہ کوچکتراست

عضو مجلس دارالشورای دولتی میباشد - از دختران عیبدی مرحوم

بیدم سہروردی نامش خجستہ اختر بانو ادیبہ و فاضلہ دارای آثار

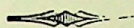
نثری و نظمی و در طلیعہ اشخامی است کہ برای ترقی و تعلیم

نسوان رنج بردہ اند -

آئینہ عبرت و گوکب دری از تصنیفات اوست کہ در نصاب یونیورسیتی

کلکتہ درج است -

انتخاب از دیوان عبیدی



مثنوی مشرق الانوار

بسم الله الرحمن الرحيم ○

هست علاج از بئی قلب سقیم * بسم الله الرحمن الرحيم
درد دلت را نبود ای لبیب * بهتری از اسم الهی طیب
نام خدا طرفه پزشکی است هان * ره چه پزشکی که مسیحای جان
ره چه خدائی که جهان آفرید * جان جهان گشته و جان آفرید
خلق و هدی داد بهریک تمام * آدمی و وحش و طیور و هوام
باز فرستاد بهما نور را * نور هدی آن سره و خشور را
سرور و سر حلقه پیغمبران * شاه عرب دره تاج شهبان
ختم رسل خاتم فص وجود * گوهر تابنده بحر شهود
بحر نبوت را در یتیم * تنیه که ما که امید و بیم
باد برد بس صلوات و سلام * نیز بر اولاد و صحابه تمام

سبب نظم مثنوی

بود یکی موبد با هوش و هنگ * مولد او بود بملک فرنگ
 شاعر شیرین سخن و خوش کلام * معدن فرهنگ و دها (گی) بنام
 نظم گزین ساخت بانگش زبان * هست پیر اندرز درر داستان
 هر یک ازان مایه فرهنگی است * حقه در دانه افرنگی است
 هر یک ازان پرز نکاست و پند * مایه اهل خرد و دلپسند
 لیک چو آن دلبر شیرین لقا * داشت ز عشاق عجم اختفا
 خواستم آن دلبر گلچهر را * نک کنم از زی^(۱) فرنگی جدا
 جامه انگلش ز برش برکنم * حله فارش ببرش آورم
 نظم کنم قصه اندرز و پند * تا بشود نزد خرد ارجمند
 کوش 'عبیدی' که بمنزل رسی * نزد سخنور بدر دل رسی
 تا سخنت بسکه شود دلپذیر * شیوه دلخواه نظامی بگیر
 گامزن راه نظامی بشو * * مقتفی خسرو و جامی بشو

(۱) نسخه دیگرها

[۲۶۸]

طرز گزین مخزن اسرار را * راه بزن مطلع انوار را
این دو مین تکفئه انوار شد * نامش اگر مشرق الانوار شد

داستان اول

شبانې فرزانه با فیلسوف یگانه

دور ز امصار و قوی یک شبان

بود بصحرا ز همه بر کران

خاطرش از فکر جهان بود زاد

بود دلش^(۱) از همه آسود و شاد

از اثر بوقلمون زمين

بر سر از گشته بنفشه سمن

طول تجارب مر ازین روزگار

کرده بدش پر خرد و هوشیار

در همه ایام ز صیف رشتا

گله خود را بنمودی چرا

(۱) نسعته دیگر (بود بر اندک دلش آسود و شاد)

[۲۶۹]

باز شب-انگاه در آخور به بند
 می بردی زرد همه گوسپند
 پاس گله شام و سحر داشتی
 شت بگله چرخ نظر داشتی
 پاک همی کرد بسر روزگار
 از حسد و کینه و رشک و شنار
 دیک هواهاش نشسته ز جوش
 در ره تسلیم شده سخت کوش
 شد یزمانه سمر آزادگیش
 راستی و زیرکی و سادگیش
 شهرت فرزاندگیش در جهان
 رفته بهر سو ز کران تا کران
 تا یکی از فلسفه دانان شهر
 کش بده از علم و هنر نیک بهر
 از ورق نامه در آموخته
 مایه دانش که در اندوخته

[۲۷۰]

شد ببرش طالب دیدار از
 تا نگرده مسلک و هنجار از
 جست گریچه که بدش تار و تنگ
 دید در آن کهدد با هوش و هنگ
 آمد و پرسید ز هر چند و چون
 کامی شده جوش کف هوش فزون
 ای چه خورت ماه گرفته است تاب
 وز چه یمت کشت پذیرفته آب
 از چه دلت یافته ز چدین ضیا
 خاطرت آسود ز حرص و هوا
 چند دم و کوره ببردی بکار
 تا مس تو شد زر کامل عیار
 چند تو در مدرسه کیف و کم
 بوده در بحث حدوت و قدم
 چند بشب خورده درد چراغ
 سوخته در تف معنت دماغ

[۲۷۱]

تا شده اسرار جهانت عیان
 تافته بر خا-رت انوار جان
 گشت همانا نظرت تیز بین
 از کتب حکمت یونان زمین
 حکمت اشراق فلاطون تمام
 خواند اندر کتب ای نیک نام
 دانش سقراط مگر ای حکیم
 طبع ترا کرد حلیم و سلیم
 یا که ترا حکمت مشائیان
 راز طبائع بنموده عیان
 کز ده برهان و دلیل و قیاس
 گشته خود آگه و مردم شناس
 یا که چو یولیسس والا نظر
 برده عمرت بسیاحت بسر
 رسم و ره مردم نزدیک و دور
 کیش و کنش کارهفر سوگ و سور

دیدۀ یکسر ز نشیب و فراز

تا برخت شد در حکمت فراز

گفت شبانش که شنو ای جوان

دانش من هست نه زین و نه زان

نی دمه و کوره فرور تافتم

نی بره مدرسه بشتافتم

نی ز دفاتر ورقی خوانده ام

نی بسیاحت قدمی مانده ام

نوع بشر یکسره ریواند و رنگ

بنده از و هوس و نام و ننگ

روز و خدیعت همه آئین شان

مکر و ریا هست همه دین شان

بر رخ حق پرده باطل هلند

پس ز ره صدق و صفا بگسلند

چون ز حقیقت خبری نیست شان

دانش حق ز ایشان چون می توان

[۲۷۳]

دانش اندک که من آموختم
 معرفت و علم که اندوختم
 هست ز تلقین همه سادگان
 از همه مکر و ریا آزادگان
 از همه جاندار ز وحش و طیور
 خاطر من از علم گرفتست نور
 رهبر من شد روش ساده شان
 میرشد من سیرت آزاده شان
 از نمط مور که مشغول کار
 هست گرفتم روش ادخار
 کو همه تابستان کرد آورد
 تا بزمستان بفرات خورد
 از تگ و پیوی مگس انگبین
 کوشش و سرگرمی کار ای امین
 وز سگ من کوست بسی حق شناس
 یاد گرفتم ره شکر و سپاس

Mat.—18. P.

[۲۷۴]

صبر و وفا حلم و قناعت تمام

از سگم آموختم ای نیک نام

رسم ز ناشوئی از فاخته

قاعده زندگیم ساخته

قاعده پرورش بچگان

دیدم و آموختم از ماکیان

کوکه سرما و ز باد و هوا

زیر پر خویش کشد بچه ها

نیز ز هر مرغ پیران در هوا

کو بدهد بچه خود زقه را

در ره آمیزش قال و مقال

داشتم ای یار نگه اعدال

شوخی و هم سخریه کردم رها

اخذ نمودم همه صد و صفا

داده ام از هرزه درائی لگام

در دهن خویش ازان ای همام

[۲۷۵]

کانه ز حد بیش بگوید کلام
 بیهمده چارو سخن یاره خام
 از شغب زاغ غریو کلاغ
 گشته همه خلق پریشان دماغ
 پس شدم از هرزه درائی نفور
 تا فرمند از شغبم خلق دور
 از روش بوم ز صحبت گریز
 کو نکند با دگران خفت و خیز
 پند گرفتم نشدم چغد سان
 ساکن ویرانه ز مردم رمان
 زرف چو کردم بطبائع نظر
 پس همه را دیدم نالان ز شر
 جانورانی که بیغما برند
 طعم^(۱) ز همسایه و زان پس خورند

(۱) نسخه دیگر (طعمه همسایه)

از زغن و زاغ و جوارح تمام
 نفرت و کین است همه را مدام
 پس زره حرص و شره مثل شان
 بر حق همسایه گهی ای جوان
 چشم طمع را نه من انداختم
 بی طمعی عادت خود ساختم
 چون ز سم کزدم و از زهر مار
 جانورانند همه در فرار
 پس ز سر کینه و رشک و شنار
 کانست بتر در بشر از زهر مار
 نیک بکوشیدم و گشتم کران
 تا ز شرم خلق بود در امان
 از همه جاندار سخن مختصر
 نیک و بدش را همه کردم نظر
 نیک گزیدیم و بدش را رها
 کرده ام ای دوست که خذ ما صفا

[۲۷۷]

مرد که دیده‌ور و دانا بود
 عارف بیننده کانا بود
 صفحه فطرت که بود یک کتاب
 پند و حکم زان بکند انتخاب
 می‌بتوان برد ز این خار و خس^(۲)
 عبرت و اندرز اگر هست کس
 چون ز شبان این همه کرده بگوش
 مرد هنرمند جواهر فروش
 گفت زهی موبد نیکو شیم
 ز کوی کنش و دانش دارد بهم
 کار تو بر دانش نیکت گواه
 دانش تو نور حقیقت پناه
 دانش تو زین دور و روز و شب
 کار شده بنگاشته از کلک رب

(۲) در نسخه امل: می‌توان بردن همه خار و خس

[۲۷۸]

هست از آن شد همه نور یقین
 معدن دین حق و رای متین
 فی ز کتابست و نه دفتر ترا
 دانش تو کانت چو گوهر ترا
 نامه فطرت بود ای نیکنام
 بهتر ازین نامه دانش تمام
 مردم دانا که نویسد کتاب
 نامه از دور بود از صواب
 هست مصنف چو خدیعت شعار
 از قلمش حق نتوان یافت بار
 این همه دفتر که ز حکمت پر است
 همچو مصنف ز خدیعت پر است
 چون به مصنف بود آن مکر و زور
 چون بود آن نامه اش از مکر دور
 نامه و هم نامه نگار ای همام
 پر بود از مکر و خدیعت تمام

[۲۷۹]

هر که نموده است بفکرت نگاه
 سوی حقیقت که ببردست راه
 راست اصول حکم آموخته
 نور حقیقت دلش افروخته
 آن همه بی مدرسه و بی کتاب
 بس بردت تا شوی دانش مآب

داستان دوم

(ببری نر و پلنگی حمله آور با مسافری در خطر)
 گرسنه می گشت بزه یک پلنگ
 تا که شکاری را آرد بچنگ
 دید یکی رهرو مسکین نزار
 حمله برو کرد کند تا شکار^(۱)
 بود دران بیشه یکی شیر ببر
 دید چو آن حال نیآورد صبر

(۱) نسخه دیگر (جست برو تا کند او را شکار)

[۲۸۰]

حمله بیآورد همی بر پلنگ

بر شده در بیشه غریو و غرنگ

جنگ عظیمی شده بس هر دو سون

گشت ز چنگل روان بحر خون

این در یلان مشغول کارزار

مرد روان شد ز میدان^(۱) بر کنار

تاب نیآورده بلنگ از ستیز

روی در آورد بسوی گریز

مرد چو دراست ز دست پلنگ

از کرم پادشه ببر جنگ

روی بباغ از ره عجز و نیاز

مانند و بگفت ای شه عاجز نواز

چو تو رهاندیم ز دست ستم

جان مرا بخش ز راه کرم

(۱) نسخه دیگر (مرد بدر جست روان برق وار)

[۲۸۱]

بخش امان جان من از رنج و درد
 خوی ددی مان و بشو راد مرد
 ببر امانش بهمان دم بیدان
 نقد امان بر کف از در نهاد
 باز بدو گفت که ای نوجوان
 دیده نیروی مرا و توان
 اینست نگر صولت و این شرکتم
 اینست ببین هیبت و این سطوتم
 بر در این غایب من ای جوان
 بین همه سر توده زده استخوان
 اینست علامت ز شجاعت مرا
 اینست نشانه های جلالت مرا
 گشته رمنده و ز بیم نفور
 جمله ده از درگاه من دور دور
 چون بشنید این همه از شاه ده
 مرد بیاسخ سپس این حرف زد

[۲۸۲]

گفت که ای پادشاه بانوران
بر همه جاندار توئی حکمران

کشتن و آزدن بیچارگان
نیست هلا مایه فخر شهان

مایه فخر ای شه والا همم
هست همین عفو و سماح و کرم

رمف شهنشاه نبالت مآب
چیست شنو ای شه والا جناب

بخشش و بخشایش بر کهتران
بر همه کهتر نشدن سر گران

بر من مسکین که ز عفو و کرم
کرده ای خسرو نیکو شمیم

هست سزاوار بزرگان چنین
شیمه نیکان و سران مهین

ببر بگفتش که سنو ای جوان
گوش خور من شده کاندز جهان

[۲۸۳]

پادشهانیکه بانسان درند
 از دد و درنده همه بدتر اند
 کشتن همجنس بود کارشان
 خستن و آزدن کردارشان
 خون هم از کینه و رشک و شنار
 ریختن این طائفه را شد شعار
 باز برین فعل تفاخر کنند
 بر ددی آوخ که تکاثر کنند

داستان سوم

(نالیدن جانداران از تقدیر کردگار و پشیمانی ایشان باز از آن کار)

چشم جبیطر که بود تیزبین
 کرد نگه ناگهان سوی زمین
 دید کزین نقطه گرد و سیاه
 نالها می خیزد با سوز و آه

[۲۸۴]

هر یکی از جنس طیور ر نعم
از دهن درنده ر گاؤ ر غنم

از ید تقدیر بنالند زار

حیف شمارند خط کردگار

جمله بهائم ز سباع ر وحوش

گشته هم از فطرت شان پر خورش

وحش تمنای پریدن کند

طیور تمنای چریدن کند

حوت بر آورد سر خود ز آب

خواست که چرنده شود چون دراب

خواست سمک رار بگردد سوام

ساکن دریا ر شناور مدام

شیر چون روباه شود ذر فنون

روباه چون شیر بقوت افزون

چون بشنید این همه فریاد زار

گوش خداوند مهین کردگار

[۲۸۵]

قاصد فرخنده که بودش عقاب
 خواند بر خویش ز راه عتاب
 گفت بر زرد تو ای حق شناس
 پیش چنین خلقت بس ناسپاس
 پس برسان حکم مرا پیش شان
 مرهم نه بر جگر ریش شان
 مرغ بهشتیش چو فرمان شنید
 زود پرید و بر ایشان رسید
 خواند همه جانوران را شتاب
 از همه انعام و طیور و دراب
 انجمنی ساخت ز وحش و طیور
 گفت بدیشان که خدای غیور
 گرش نمود است همه تاله تان
 اینچنین فرمود که ای سرکشان
 نعمت حق داده همه ناشناس
 زین همه آلالی خدا ناسپاس

خواست خداوند مهین ذوالجلال
 خلقت و هم نام شما و خصال
 زان دگر میکند اینک بدل
 بهر شما کوست حسد را محل
 وحش شود طیر بطبع و بنام
 طیر هم از خلق بگردد سوام
 حوت بفطرت بچرنده بدل
 گزرد و چرنده به او منتقل
 چون بشنیدند همه وحش و طیر
 این همه فرمان ز خداوند خیر
 جمله ازان حائر و دروا شدند
 بر حمق خویش شناسا شدند
 بسکه ز حیرت شده هریک خطوش
 کرده بدور از دل جوش و خروش
 گفت سپس قاصد افلاک اسیر
 با همه انعام و ده و وحش و طیر

[۲۸۷]

کای همه جاندار ز نزدیک و دور
 کار بگیرید ز عقل و شعور
 نیک بدانید که طبع شفیق
 داد بهر یک که بدان شد حقیق
 در خور هر یک که بده در گهر
 داده خداوند بهر جانور
 داد بهر خلق که شاید و را
 آنچه نداده است نیاید و را
 چون بشر خیره سر ناصبور
 کست همه حال جزوع و کفور
 کافر آلاهی خدا نه شوید
 بر نعم الله قناعت کنید

انتخاب از مثنوي قلوبطره انطونس

معروف به

مثنوي عبرت افزا

در

جواب شیرین و خسرو نظامی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه نامش جان جانهاست

زبان را قوت و قوت روانهاست

خداوندی که از بالا و پستی

برای او همه برهان هستی

همه عالم ز ارکان و ز اجسام

دلیلی هست بر خلاق عالم

ز هر ذره که می بیني عیانی

بود بر هستی صانع نشانی

استدلال بر وجود واجب الوجود از آثار قدرتش که در قوالب حیوانی درکارست

همه قالب ز حیوان و نباتات
بود بر ذات او برهان اثبات
تن خود بین که کاخی پر نگارست
چه مایه آلهها در وی بکارست
ز معدۀ و جگر رز زهره و شش
ز کارشان مکن هرگز فرامش
ازین درالابهایی حیرت انگیز
که هر یک چست در کارست و بس تیز
یکی ساز غذایت آس و کیلوس
وزان کیلوس سازد باز کیموس
یکی کیموس را اخلاط سازد

کزان نیروی تن را در فواز

Mat.—19. P.

[۲۹۰]

ز صفرا و ز سودا و ز بلغم

کزین اخلاط باشد چارمین دم

در آید دم ز پس از راه شریان

ببری دل که باشد مخزن جان

ازان پس شش که جنبان باد بیزاست

بترویم دلش این جست و خیزاست

کشد از راه نای شش هوا را

برای خون تن نیکو دوا را

دو جزر اندر هوا باشد مبطن

ازان دو نام یک شد آکسیجن

چه باشد آکسیجن جزو ناری

که در هر جزو ارکانست ساری

ازان در جسم هر زنده برود جان

بود جان پرور و جان بخش حیوان

به هنگام تنفس ای دلارا

کشد شش از ره منخر هوا را

[۲۹۱]

شود پس منجذب در قلب حیوان

هوای جان نواز اکسیج^(۱)ان

ازان خون گرم می گردد همیدون

بسرخی می گراید رنگ آن خون

روان گردد هماندم در شرائین

چو آب جریبار اندر بساتین

ازان یابد بدن نشو و نمائی

ازان حاصل بهر دردش دوائی

پس این دولابه ها بنگرد در ابدان

که در کارند روز و شب بدینسان

که جنباند مر این دولابه ها را

که تاجزر بدن سازد غذا را

(۱) اکسیجن لفظ یونانی است و آن هوایست لطیف تری روح بخش که در اجزای تمامی ارکان ساری است - و بذریعۀ تنفس براۀ قصبۀ الریه یعنی شش بقلب هر ذی روح می رسد - و در خون ازان رنگ و روح متولد میشود - و بمقابل آن هوایست دخانی که آنرا کربن گویند که وقت کشیدن دم ببالا ثانی شش آنرا دنع می کند ۱۲ منہ -

[۲۹۲]

بعکم کیست این آلات در کار

به این تمیزر این ترتیب و هنجار

بود آن صانعی قادر حکیمی

قدیم و کارسازی بس علیمی

که در کارش چنین آثار حکمت

نمودارست در فعل طبیعت

(۱)

ز بخت و اتفاق این کار نباید

(۲)

ز طبع بی شعور اینها نه زاید

شفقتی هر چه از دهریست باطل

همه اقوال او از صدق عاطل

به تن بینی چو برهان رجودش

ز جان شاید بجا آری سجودش

(۱) أَهْلُ الْبَخْتِ وَالْإِتْفَاقِ يَقُولُونَ إِنَّ تَكُونَ الْعَالَمَ لَيْسَ بِفَاعِلٍ

مَرِيدٍ وَلَا لَهُ غَايَةٌ إِنَّمَا هُوَ بِالْإِتْفَاقِ ۱۲ منه -

(۲) الطَّبِيعَةُ أَوْ الطَّبَعُ مُبْدَأُ الْحَرَكَةِ وَالسَّكُونِ بِالشَّعْوَرِ ۱۲ منه -

[۲۹۳]

نه تنها در تننت بین این امارات

که از هر جزر گیهان اشارات

به آفاق ر بانفس گفت یزدان^(۱)

بود آیات من بفکر نمایان

به آفاق اندر اینک بین بعبرت

که یابی بوالعجب آثار قدرت

در استدلال وجود صانع تعالی شاه

از نجوم و فلکیات

خبر داری که کوبهای سیار

چرا کردند گرد قبضه نار

چرا یک جرم ثابت در میانست

چرا یک انجم گردش دوانست

یکی چون شمع باشد در تب تاب

دگر غلطان بگردش همچو سیماب

(۱) قَوْلُهُ تَعَالَى سُبُّهُمْ آيَاتُنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ ۱۲ منه

[۲۹۴]

چرا این گوی خاک تیره ر تار
چو پروانه است گرد مهر دوار

چرا این گوی تازی ها ازین دست
مثال صرفیان در رقصها مست

درین گردن‌گیها چیست علت
ز علت گیر کار و ره ز آلت

ز آلت علت ثانی مراد است
که کارش را هم از اول کشاد است

بگوید فلسفی از ملک افرنگ
ز روی هندسه وز رای و فرهنگ

که این گردنده گوینک های تازی
که در گوهر بوند از نور عاری

ز مهر انوار ایشان مستعار است
که از همواره نار و نور بار است

حیات و نار و نور از مهر گیرند
فیوض گونه گون از ری پذیرند

[۲۹۵]

سبب در دور این اجرام سیار
 بود جذبی که باشد در همه کار
 که جذب ثقل باشد مر را نام
 کزان جذبست حاصل ثقل اجسام
 کشد خورشید کوکب را مر از دور
 بسوی جرم خود از جذب مسطور
 ز ثقل خویش باز این کوکب تار
 رمَد یکسو همی زان منبع نار
 ازین دو میل گردنده است ناچار
 مثال آسیا این گوی دَوار
 ولی این قول پیش دور بینان
 بملک معرفت مسند نشینان
 نباشد سخته و دلخواه و مقبول
 ز قانون خرد بس دور و معزول
 نه این را زور برهان ثبوت است
 که بس آرهَن^ ز تار عنکبوت است

[۲۹۶]

چگونه این گران اجرام سائر
 ز نیروی تنانی^(۱) گشت دائر
 چگونه این همه اجرام بیجان
 ز جسمانی قوه گردند پویان
 درست اینست کاین گردنده سیار
 ز روحانی کشش هستند دوار
 اگر بالفرض جذبی هم در اجسام
 بود آن جذب روحانی در اجرام
 همانا این همه اجرام دوار
 ازین نیروی جانی هست در کار
 چه خوش گفته است مولانا نظامی
 که قولش پیش دلها بس گرامی
 درست آنست کین گردون بکارست
 درین گردندگی هم اختیارست

(۱) تنانی بمعنی جسمانی باشد منسوب به تن که بمعنی جسم بود ۱۲ برهان

[۲۹۷]

بلی در طبع هر داننده هست
 که با گردنده گرداننده هست
 ازان چرخه که گرداند زن پیر
 قیاس چرخ گردنده همی گیر
 اگر چه از خلل یابی درستش
 نه گردد تا نگردانی نخستش
 چو گرداند ورا دست خردمند
 بدان گردش بماند ساعتی چند
 همیدون دور گردون زین قیاس است
 شناسد هر که او گوهر شناس است
 گر از اشراقیان حرفی بخوانی
 ز فیض عشق این آثار دانی
 بود ربطی میان ظلمت و نور
 که باشد ربط عشقی مایه سور
 پس این اجرام ظلمانی باشواق
 بسوی نور یزدانیست مشتاق

[۲۹۸]

چو شد بر چهره خور پرتو انداز
 زمین آمد بگردش در تگ و تاز
 چو نورش ارض در ری دید ظاهر
 چو پروانه بگردش گشت دائر
 ز نورش هرچه می بینی عیانیت
 ز نورش جنبش و تاب و توانست
 ز نور اوست در هر جا نشانی
 به هر کوب ازان نور است جانی

خواستگاری بجناب باری با صد ابتهال و زاری

خداوند دلم پر نور گردان
 ز ظلمانی شرائب دور گردان
 مسیح روح را کن آسمانیست
 بری ز آلائش این دیر فانیست
 ز عشره‌های شیطانی حذر دار
 بچشم لطف سریش یک نظر دار

[۲۹۹]

بسوی تو مدام از راست آهنگ

مکن راهش بنور خویشتن تنگ

به مهر خود دلم را مشغول ساز

سکینت بخش و جانرا مستقل ساز

ز باد تند اهرایش مجذبان

براه جبت و طاغوتش میپریان

توئی کهز مشیت خاکم آفریدی

ز نور خویش روحی در دمیدی

گر آلوده شوم ما را چه باکست

تن ظلمانیسم آخر نه خاکست

اگر من زاهد و گرمی پرستم

ز تو هستم خدایا هرچه هستم

توئی مقصود گر میخانه نازم

توئی معبود گر بر خرقه نازم

ز تو دارم تماشائی که دارم

بتو دارم تولاائی که دارم

[۲۰۰]

نخواهم جنت و آن حور و غلمان
 ترا خواهم ز تو ای مبداء جان
 نه من حاشا که از جنت نفورم
 جهنم جنت است ار از تو دردم
 ولی دوری ز تو امکان ندارد
 ز تو دوری عدم را بار آرد
 کجا از تو شود دوری در امکان
 که دوری از تو از خود دوریست آن
 جدا مر از خدا کی می توان زیست
 ز خود بیگانه گشته در جهان کیست
 توئی مقصود من از هرچه جویم
 توئی مطالب من از هرچه پریم
 ترا خوانم ترا از هرچه خوانم
 ترا دانم ترا از هرچه دانم
 توئی جان جهان ای جانِ جانان
 توئی نور جنان ای جانِ جانان

[۳۰۱]

‘عبیدی’ را ز نور خود توان ده
ز عشوهای ظلمانی امان ده

در نعت حضرت سرور کائنات صلعم

محمد نور او شد قبله جان
چراغ بینش است و جان ایمان
چه نورش بلکه او نور مجسم
درخشان مهری از اولاد آدم
ز نورش ظلمت کفران شده دور
جبینش مطلع نور علی نور
چه رخسوری که در شیوا زبانی
سخن زر یافت آب زندگانی
نبی کامد نبی بر روی ز یزدان
که ره یابیم ما زی شید شیدان

[۳۰۲]

عرب زنده شد از نوشین کلامش

عجم جان یافت از بر تر ^(۱) آلامش

تمدن را ز شرعش بهتر آئین

طریقت را ز امرش نیک تلقین

ازان سر سبز باغ نظم دنیا

ازین بالان نهال گشت عقبی

جهان پر بود از ظلمات کفران

همه را روی زی اصنام و اوثن

یکی را کیش بد تثلیث و صلبان

یکی را اهرمن معبود و یزدان

ز نور شرع آن رخسور والا

شده روشن سراسر روی غمرا

جهان پر گشت از یزدان پرستی

نموده حق پرستی پیش دستی

(۱) آلام بضم الف پیغام و رسالت ۱۲ منہ

[۳۰۳]

ز فیض نور آن مهر درخشان
 شده توحید هر جا نور افشان
 بر بادا درود پاک یزدان
 بر اهل بیت و هم بر جمله یاران

در ذکر اوصاف آن سرور صلعم که در
 توراۃ و انجیل صحف انبیا علیهم
 السلام است

نموده حق ثنای او به تبجیل
 (۱) به توریت و زبور و صحف و انجیل
 در اینجا می کنم برخی اشارت
 ازان اوصاف پاک و زان بشارت
 بسفر خلق توراۃ است تنذیل
 که از هاجر پسر آید سماعیل

(۱) توریت سفر اول باب ۱۷ سطر ۲۰ سفر اول باب ۲۱ سطر ۱۲ و ۱۳ - منہ

[۳۰۴]

سپیس از نسل او آید پدیدار
یکی و خـشـور^(۱) والا نیک کردار

عرب را چیرگی بر جمله اقوام
شود حاصل از آن فرخنده فرجام

ازر گردن مبارک نسل عدنان
شرف یابد همی بر جمله گیهان

بـسـفر پنـجمـین^(۲) گفتست یـهـوا^(۳)

بـمـرـسـی ابن عمران قول دلخواه

که اسرائیلیان را گوی ایدر
که از اخوان ایشان یک پیمبر

بـر آرم مثل تو در عزت و شان
شود روشن ز نورش جمله گیهان

کلام پاک خود را در دهانش

بیندازم بران معجز بیانش

(۱) و خـشـور بمعنی پیغامبر و رسول باشد ۱۲ منہ

(۲) توریت سفر پنجم باب ۱۸ سطر ۱۵ - ۱۸ منہ

(۳) یهوا در لغت عبرانی اسم اعظم خداوند تعالی است ۱۲ منہ

[۳۰۵]

بـرـا ه راستي با خلق پـوړـد
 هر آنچه بشنود از من بگويد
 نگرید یک سخن از جانت خویش
 کند تبليغ رحيم بى کم و بیش
 ز حکم او هر آن کو سر بتابد
 ز من باد افروش نیکو بیابد
 هم اندر سفر پنجم^(۱) گفت یزدان
 که حق روشن شود از کوه فاران
 شرم خیل ملائک با رکابش
 چو چاوشان دوران پیش جنابش
 شود در دست آن شاه فرهمند
 یکى ناموس روشن از خداوند
 بود فاران بعبري خاک بطحا
 که هم کوه حرا باشد در آنجا

(۱) تـوریت سفر پنجم باب ۲۳ - سطر ۲ کتاب حقوق نبی باب ۳ -

[۳۰۶]

که بوده مکتشف آن پاک و خشور
 که روشن گشت بر روی دخی را نور
 چه ناموس است میدان شرح اسلام
 که هست آن روشن و فرخنده انجام
 روان در موکب او کرد یزدان
 بجنگ بدر افواج سرروشان
 همه شان بوده در پاکیزه جامه
 بسر بنهاده کافوری عمامه
 به بین احوال آن سرور در اخبار
 که تا بر تو شود مکشوف اسرار
 به توریت آمده نامش محمد
 بانجیل اسمه گفتست احمد
 ولی احمد به سریانی زبان در
 بفارقلیط گشته پس معبر
 زبور اندر خدا بالحن داؤد
 صفات امتانش نیک بسرود

[۳۰۷]

سروده نعت او را در مزامیر
 ز سر مَارْمِیْت کرده تقریر
 دگر وصف جمال آن فلک شان
 نگو بنموده در سفر سلیمان^(۱)
 همان ذوالکفل و الیسع و ابراهیم
 بگفتا وصف آن سرور به تعظیم
 خطاب بحضرت رسالت با صد ضراعت
 نبی الله نبی الله چه تدبیر
 که از غم گشته رنگ چهره ام قیر
 بهرزه با ختم عمر گرامی
 بعصیان و فسوس آرخ تمامی
 سیه روزم سیه کاریست کارم
 بجز درگاه تو مأمن ندارم
 نه کار کردنی آمد ز دستم
 نه دل گاهی بکار حق بستم

(۱) سفر تسبیحات سلیمان باب ۵ از آیت - ۱ تا ۱۶ منہ

[۳۰۸]

برای زاد راه آن جهانی

نه فکری کرده ام در زندگانی

ز بازار عمل از سود ر سودا

تهی دستم چنان دردا دریغا

امیدم نهست جز ذات کریمت

شفیع نیست جز لطف عمیمت

شب یلدا ی ما را روز گردان

چو روز روشنم فیروز گردان

ز آتشی جوش نفس سرکش

چون آتش زنم بر خویش آتش

تو این آتش مرا گلزار گردان

گل ما را برون از خار گردان

ز حق در خواه بهر این سیه کار

که توفیق خودش گرداندم یار

شعار خود کنم تا سنت را

شناسم من بجان این جاده ات را

[۳۰۹]

بمن ده جرء^(۱) از حان توحید

بده یک زله ام از خوان توحید

بجانم سوزشی از عشق انداز

ز درد عشق درمان مرا ساز

ازان یک آتشی بر هستیم زن

نماند این منی تا باز با من

رهم تا من ز خارستان ناسوت

پریم تا کنگر ایوان لاهوت

در سبب نظم کتاب

شبی از فکرت دنیا دل من

شده رسته چنان کز چاه بیژن

سخن می راند با من از زهر در

سخن خود از سخن آورد آخر

(۱) حان بمعنی دکان

[۳۱۰]

که ای از هر زبان ر علم دانا
 بهر شیوه ترا دستی توانا
 سرودی چاهای نغز ر شیزین
 چکامه ها نوشتی بسکه رنگین
 چرا در مثنوی گوئی نیایی
 درین فن چون قریعت نازمائی
 ز گنج طبع درجی گهر آرا
 جواب پنج گنج گنجروی را
 جوابش را بساکس در نبشتند
 گهرهای معانی را بسفتند
 نه با خسرو نه با فیضی توانی
 که هم پنجه شوی در درفشانی
 نه با وحشی در آئی نه زلالی
 که سفته هر یکی عقد لالی^(۱)

(۱) که نظم شان بود عقد لالی

[۳۱۱]

نه با جامي که بسته هفت اورنگ

سخن را تازه داده آنچنان رنگ

نه با عرفي که کرده بود بنياد

بطرز مثنوي شيرين و فرهاد

نه با سلمان ساوحي که بگزید

برای مثنوي جمشید و خورشید

رلی نقشی تو هم در عشق انگیز

بجنگ طبع کون زن تو مهمیز

ز شیرین خسرو خواجه نظامي

که بر دلهاست شیرین و گرامي

تو هم نقشی جدا پرداز زانسان

که شاپورش خرد با قیمت جان

بگو ایدون بآن شیرین بياني

بعرض داستاني داستاني

که چون خسرو ترا گوید نظامي

زهی شایسته شاگرد گرامي

[۳۱۲]

چو این بشنیدم از آن پیر تلقین

بجستم یاری از آن جان شیرین

فوشتم این فسانه با دل شاد

به از افسانه شیرین و فرهاد

گزیدم بهر نظم از خاطر خوش

یکی نو داستان شیرین و دلکش

ز تاریخ کهن خوش داستانی

که در انگلش زبان بوده نهانی

در انگلش شاعری بس بینظیر است

که نامش شیکسپیر و شیخ پیر است

نموده نظم این شیرین حکایت

بانگریزی زبان با صد بلاغت

کهن باشد اگر چه آن فسانه

ولی پیش دری دان زمانه

بود نو داستان تازه رنگین

بود شیرین تر از احوال شیرین

[۳۱۳]

قاریطره درین کلیتسه دفتر

بود بر جای شیرین نام دلبر

سپس انطونس رومی چو راقم

چو خسرو باشد اینجا نام عاشق

ولی این داستان عشق پرور

نباشد یک فسانه مثل دیگر

بود این قصه از تاریخ دنیا

ز تاریخ فرنگست این هریدا

بُده این واقعه پیشین بسی سال

ز میلاد مسیحی ای نکوفال

گزیدم در سخن زان راستی را

بجا ماندم دروغ و کاستی را

که تا نخل سخن سر سبز گردد

ازان حسن دگر زین طرز گردد

چه خوش گفتست در نظم گرامی

بشیرین نامه آن استاد نامی

[۳۱۴]

اگرچه در سخن کآب حیات است
بود جائز هر آنچه از ممکنات است
چو نتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن
چو سر از راستی بر زد علم را
ندید اندر خزان تاراج غم را
ز کژ گویی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راست گو شد محکشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محکشم وار

آغاز داستان

چنین گویند دانایان یورپ
تواریخ جهان خوانان یورپ
که در پیشین زمانه بود شاهی
همایون طلعتی زرین کلاهی
که نامش بود بطلموس مشهور
میان همگنان نزدیک و هم دور
ز انجم بیشتر بوده سپاهش
بملک مصر بوده تختگاهش
عنایت کرده یزدانش دو فرزند
یکی دختر دگر پوری فرهند
چه دختر اختر برج سعادت
درخشان مهری از ارج جلالت

[۳۱۶]

بعسن و دلربائی بود یکتا

بخوبی یوسف و در تن زلیخا

قلو پطره بده آن ماه را نام

قلب عالمی را طره اش دام

چو بطلموس را دوران سر آمد

ز قالب طائر روحش بر آمد

ازین گیمهان فانی روی بر تافت

شریرش را بدر فرزند بگذاشت

فراهم آمدند ارکان دولت

برای مشورت در شان دولت

پس از کنگاش و بعد از بعث و تکرار

میان شان خلاف آمد پدیدار

فریقی متفق گشتند ایندر

کنند این داری بر رزم دختر

نظر را بر صلاح ملک دارند

پسر را بر سریر ملک شانند

[۳۱۷]

که پیش همگنان این شد مسلم
 که مرد از جنس زن اعلی و اکرام
 فریقی رای زد از روی فرهنگ
 که بر دختر برآزد تاج و اورنگ
 قلوپطره است گفتند این جماعت
 نکو در خورده بهر این امارت
 که دارد با چنین حسن و جمالی
 بهوش و هنگ و دانش هم کمالی
 جمالی کو مقارن با کمالست
 ازین بهتر کجا قرخنده حالست
 ازین گونه میان اهل دولت
 خلافتی بود در امر خلافت
 خلاف شان نه انجامید آخر
 نزاع شان نیارامید آخر
 بگفتند این چنین اعیان آن بزم
 کند فیصل چو آید قیصر رزم

درین اثنا که بوده ملک بی سر
 شه کشور کشا یولیس قیصر
 در اثنای فتوح ملک سمران
 به تسخیر ممالک گشته شادان
 ز یک کشور بدیگر می خرامید
 ز احوال ممالک نیک می دید
 رسیده چون بملک مصر ناگاه
 در آنجا دید بی شه پرگر و گاه
 سران ملک پیش او برفتند
 دروای درد از وی باز جستند
 گزین در وارث این تخت و دیهیم
 بهر کس خوش کنی کن ملک تسلیم
 بهر کس زین در وارث به گزینی
 همه را راضی و خوشنود بینی
 چو قیصر داروی در دست خود یافت
 برای فیصل آنکه چست بشتافت

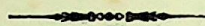
[۳۱۹]

نظر بر حسن دختر چون فتادش
 دل و دین هر دورا از دست دادش
 شده در حسن قلیطره مستخر
 مستخر گرچه کرد او هفت کشور
 عجب فرمانروائی حسن راهست
 که پیشش گردن گردن کشان پست
 اگرچه مرد در میدان چو شیر است
 بدست حسن چون آهو اسیر است
 چو شد قیصر چو خسرو با دل و دین
 چنان دل داده بر آن رشک شیرین
 پس ایدون این چنین فتوی دران داد
 که ناج و گاه زبید بر پریزاد
 قلیطره کنون بر تخت بنشست
 دلش از فکر و اندیشه سبک رست
 چو قیدافه بعقل و مرزبانی
 چو نرشابه بعیش و کامرانی

[۳۲۰]

چو کرد این داری یولیس قیصر
به پیچیدند سر اعیان کشور
ازین بد داری گشتند بیزار
بعضیان سر بتابیدند یکبار

دستان داخل شدن قیصر نامدار اغسطس اندرون شهر
 و مسلم شدن ملک برو و اسیر کردنش قلوپطره را
 و قصد فرستادنش بروم و غمگین گشتن قلوپطره
 ازین خبر و خود را از زهر مار کشتن



بیا ساقی بده جامی ز مینا
 که گرد سینه ام روشن چو سینه
 بده از شمعش نور تجلا
 که تا بیهوش افتم همچو موسا
 بخاک اندازم آب زندگانی
 که ننیوشم سرود لسن ترانی
 چنان بیهوش بر بالین نهم سر
 که نایم من بهش تا صبح معشر
 چنین گوید سخندان سخن ساز

ز تاریخ جهان این نکته را باز

Mat.—21. P.

که در شیون بدینسان بود بانو

که ناگه شورشی افتاد در کو

که قیصر نک بشهر اندر در آمد

کنون حکم قلوپطره سر آمد

قلوپطره چو بشنید این خبر را

بحیرت در شد و گردید در را

بدل گفتا چرا زر در نهییم

بحسن خود اغسطس را فرییم

و لیکن این خیال آن دلارم

بر آمد نک بدشمن کامیش خام

کنون آن قیصر فرخنده اختر

در آمد با جلال و شوکت فر

نخستین رفت سوی قصر شاهي

ندید آنجا کسی جز چند داهي

بپرسید از قلوپطره و یارش

خبر دادندش از احوال زارش

[۳۲۳]

بسوی قبه زان پس روی بنهاد

که آنجا منزل بوده پری زاد

دران جا دید جمع ماهرریان

به پرسید از قلویطره از ایشان

دران آمد به پیش شاه بانو

نهاده با ادب بر خاک زانو

ستاده پیش رویش چون پرستار

به پوزش خواسته از شاه زنهار

چو دید این استکانت از پریزاد

بدلداری زبان خویش بکشاد

که ای رشک یری عابد فریدی

ملائک صورتی طائوس زیبی

که غنچ تو دلیران را فریبد

نه بعد از دیدنت خاطر شکبید

کنون ای ماه در دل شادمان باش

ز بیم سطوت من در امان باش

[۳۲۴]

نخرواهی دید از دستم گزندی

نه قتل و نه اسیری و نه بندگی

بگفت این و نهان کرده اشارت

که گیرند اسلحه از رمی بغارت

بقصر شاهی آوردند او را

اسیر آنجا سبک کردند او را

کنون انگشت در دل آن پریزاد

که قیصر سوی حسش گوش نهاد

پشیمان گشته ایدون از خیالش

فتاده بها جنس جمالش

ز قیصر آن گمانش فاسد افتاد

متاع حسن پیشش فاسد افتاد

سپس بشنید بعد از روزکی چند

که قیصر کرده اش زین روی در بند

برد او را بسوی درم ناچار

میان آن اسیران تبه کار

[۳۲۵]

در آنجا پس بکام دشمن او را
 بگرداند بکوی و برزن او را
 که رسمی بود بس پیشینه در روم
 میان مملکت گیران آن بوم
 که کردند چو ملکی را مسخر
 و یا در جنگ گشتندی مظفر
 سلاطین و بزرگان را ازان بوم
 برای فخر بردندی سوی روم
 ازیشان موکبی آراستندی
 بگوناگون روا پیراستندی
 سپس در شهر در هر برزن و کو
 همی تشهر کردند بهر سو
 بیندیشید آن حوری شائل
 که چون قیصر بسریم نیست مائل
 برد ناچار سوی ملک روم
 بریزد پس در آنجا آبرویم

[۳۲۶]

مرا آنجا مگر برکام دشمن
 کند تشهیر در هر کوی و برزن
 بنالین و پیشیمان گشت بسیار
 ندیده هیچ آن دم چاره کار
 بیندیشید از آشفته رائی
 که خود را خود کشد یابن رهایی
 ولی آنجا نه خنجر بُد نه شمشیر
 نه پیکان و سنان و نیزه و تیر
 که جمله اسلحه از حکم قیصر
 نخستین زر بغاوت برده یکسر
 بکار خویش مانده سخت حیران
 نه بد چاره برای دادن جان
 کشاد رزی ز دهقان کشر
 بیارزدی برایش میوه‌های تر
 بدو گفته نهان از روی تدبیر
 که چون آرد سبدها پر ز انجیر

[۳۲۷]

نهان اندر سبد در زیر انمار
 بسیار در بهر او یک بچه مار
 که زهر آن بجان در دم ستیزد
 بیک ساعت ز تنها جان گریزد
 بحکم آن پیری آن مرد دهقان
 سبدها پر چو آورده ز بستان
 درون یک سبد بر حسب تلقین
 نهان آورده ماری زهر آگین
 کنون آن ماه گشته از جهان سیر
 کشید آن مار را از زیر انجیر
 بدست خود گرفته مار خونخوار
 بسوی سینه اش آورده ناچار
 بران نازک نگارین یاسمین بر
 همی زد زخم آن مار ستمگر
 هماندم آن صنم بر خاک افتاد
 بیناکمی بدین تلخیش جان داد

[۳۲۸]

پرستاران چو این حالت بدیدند

ز سوز و درد ناله هاکشیدند

چنین انجام شد آن ماهر و را

سهی سر سمن بر مشکبو را

ازین افسانه پر درد و حیرت

بباید برد این در گونه عبرت

یکی از حال انطونس ربائی

که با جفتش نموده بیرونائی

گزین پندی که آید مر ترا کار

که انجام بد است از بهر غدار

دگر عبرت ببر از حال ایشان

که آخر گریه دارد کوست خندان

پس از شادی بود ماتم درین دار

بارل گر چه گل آخر بود خار

کسی چون گل بخندد اندرین باغ

بگیرد همچو بلبل زار از داغ

[۳۲۹]

کسی کو گشت همچون برق خندان

در آخر گشت همچون ابر گریان

خوشیه‌ها را بود انجام غمها

بود پایان شادیها المها

چه خوش گفتست مولانا نظامی

بشیرین نامه این پند گرامی

نگه کردم ز روی تجربت هست

خوشیه‌های جهان چون خارش دست

که اول دست را خارش خوش افتد

بآخر دست در دست آتش افتد

همیدرون جام دنیا خوشگوار است

بارل مستی ر آخر خمار است

”عبیدی“ پند ازین افسانه بردار

بشر از خواب غفلت زود بیدار

برین دیر فنا از چشم جان بین

بهر جا کارانهانی روان بین

[۳۳۰]

برین دیر فنا از چشم جان بین

بهر جا کاروانهانی روان بین

اگر دنیا و کارش پیچ پیچ است

چو نیکو بنگری این جمله هیچ است

مکن بر حسن ظاهر جان نثاری

ندارد حسن ظاهر پایداری

نباشد حسن ظاهر را بقائ

بود این حسن ظاهر بیوفائی

مال حسن ظاهر کو برد دل

چه باشد مشیت خاکی با سیه گل

اگر چه صورتی چون نور پاکست

ولی پایان او یک توده خاکست

مشو فتنه هلا بر صورت رنگ

که باشد عشق صوری عاقبت ننگ

ز صورت سوی صورتگر بپرداز

برای روی معنی آئینه ساز

[۳۳۱]

چرا بر صورت آئینه ای جان

شوی مفتون که دائم نیست هر آن

چو بشکست آئینه صورت نباشد

دلت از غم ز بهر آن خراشد

چه خوش گفتست آن ملای جامی

که عارف بود بر دلها گرمی

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب

که پیش اصل نبود عکس را تاب

معان الله ز اصل او دور مانی

چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائی

ندارد رنگ گل چندان وفائی

بقا خواهی بر روی اصل بنگر

وفا جوئی بسوی اصل بنگر

غم چیزى رگ جانرا خراشد

که گاهی باشد و گاهی نباشد

پند سونمند در خطاب بفرزند دلبد



حماک الله ای فرزند دلبد
که بادا حافظت فضل خداوند
ز اندر زت شواد آن ارجمندی
که یابی در جهان زو سر بلندی
مرا بر سر در آمد وقت پیری
ز کار این جهانم گشته سیری
ترا آمد زمان نوجوانی
زمان خوشدلی و کامرانی
تو در هر کار باشی چابک و چست
من اندر کار خود بس تنبل و سست
ترا رقت خوشی و نوبهاری
مرا گاه خزان و اشکباری

[۳۳۳]

ترا شد سیزده سال و مرا چل

گل اندر دست تو و پام در گل

ترا در دست نقد و باختم من

ترا سرمایه و انداختم من

مرا افسوس کار از دست رفتست

بخیرم اختیار از دست رفتست

بکن کاری که تو سرمایه داری

بدست از نقد دولت وایه داری

نخستین پند من باشد ترا این

که تو طفلی و این خانه است رنگین

مشو فتنه بهر رنگی که بینی

بدل تنگی بهره چون نشینی

زبان در یافه آلوده نسازی

شعار خویش گردان راستبازی

تو صدقت پیشکار کار گردان

بهر کاریت دست افزار گردان

[۳۳۴]

زبان ر دل برفتارت همی ساز
بیکی دیگر بیک آهنگ دمساز

ز گفتار و ز پندار و ز رفتار
بباید خواست یک آهنگ هموار

ازین سه تار یک آهنگ خیزد
مبادا یک بدیگر در ستیزد

درین دور فلک دلشاد می زی
درین دور فلک دلشاد من زی

چه باشد سادگی آن بی ریائی
کز آن حاصل شود دل را صفائی

بود آزادی دل استگانت
نبودن خیره سر بر کهترانت

بحق که ترانت راد بودن
به پیش مهتران آزاد بودن

نه پیش مهتران هم زیستن خوار
ز اندوه جهان بودن سبک بار

[۳۳۵]

بشور مشغول در تحیل دانش

مکن تاخیر در تکمیل دانش

ز عهد کودکی تا عهد پیری

مباد از علم آموزیت سیری

ز هر دانش ز هر علم ز هر فن

درزن تیرۀ خود ساز روشن

تر علم آموز بهر علم ای جان

نه بهر جاه و عز و مکنّت و شان

شود مقصود تو ایدون ز تحصیل

که یابد نفس تو از علم تکمیل

نه تحصیل زر و مکنّت دنیا

نه امید گل و جنت بعقبی

ولی هر گه شوی در علم کامل

شود دنیا و دینت هر دو حاصل

تنی را جان من از جنس جاندار

میازار و میازار و میازار

[۳۳۶]

اگر خواهی طریق رستگاری

به پرهیز از ستم رز دلفگاری

ز حیوانیست خشم و حرص ای جان

مر این هر در تابع عقل را مان

سلیمانیست آنکس مر بگوهر

که این در دیو را کرده مستخر

بود از حرص مانا شهوت باه

که سوزاند تنّت را چون پر کاه

ازان آتش هلا ای جان پرهیز

بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

بران آتش بزن آب از صبري

که تا مانی ازان آتش بدوري

شعار خویش میگردان حیا را

که تا یابد دلت نور صبا را

حیا و صبر باشد خوش درائی

کزین بیماریت بخشد شفائی

[۳۳۷]

مکن آن فعل هان و هان به پنهان

که چون ظاهر شود گردی پشیمان

بکن یکسان نهان و آشگارت

دثار خویش گردان چون شعارت

ز احباب ریائی باش تنها

وجود دوست در دنیاست عنقا

گرت در دست افتد آشنائی

که در اخلاص باشد بیریائی

برای او تو جان خود فدا کن

حقوق دوستی با وی ادا کن

بکار و بار میخواهی ز شادی

مکن بر اهل دنیا اعتمادی

اگر خواهی امان در زندگانی

ببر از اهل دنیا بد گمانی

که ایشانند کجرفتار و بد کیش

بباطن گرگ و ظاهر سورت میش

Mat.—22. P.

بباطن انگزه ظاهر چو مشکند

بظاهر تازه باطن بسکه خشکند

بباطن دیو ظاهر رشک حورند

بظاهر حلو و باطن بسکه شورند

بایشان لیک در ظاهر بسازی

باخلاق کریمانه نوازی

ولی از مکر ایشان پر حذر باش

ز آفات خدیعت در خطر باش

اِلا اِی نور چشم ر ^{۸۸}قَرَّةُ ^{۵۵}الْعِیْنِ

شعادت یاررت بادا بکونیسن

به بین در انقلاب حال آیام

که رنگارنگ از شام است تا بام

که نیرنگش بهر دم رنگ رنگست

گاهی چون شکر و گاهی شرنگست

زمانرا چون به بینی انقلابی

که بر جورش نیاری برد تابی

[۳۳۹]

چو بینی دهر را کارد مصائب

خملاند بر تنت ناب نرائب

جزع بگذار و کن بر نفس خود جبر

بگیر آنگاه محکم دامن صبر

چو صحرا را دی اندر سیل آفات

بمان بر جای ثابت در بلیات

چو احوال جهان در انقلاب است

نشاط و غم درینجا چون سراست

که روزی روزی شادی را به بینی

بغم دلتنگ دائم کی نشینی

که غمها را بود انجام شادی

چو شادی را بود غمها مبادی

همیدون گرسی بر شادی و شور

بران شادی مشو زنهار مغرور

که عشوہا بسی این دهر دارد

نهان در زیر شکر زهر دارد

[۳۴۰]

مباش ای جان من در رنج نالان
مشو در حال شادی نیز بالان

که هر دو در جهان چو میهمانند
بکس یکسان همیشه می نمانند

همیشه از خطر در بیم می باش
بفرمان قضا تسلیم می باش

بتو دادم من این پند گرامی
بطرز جامی و خواجه نظامی

که تا این پندها در کارت آید
گره از بند کار تو کشاید

عطوفت کن بر اخوات و بر اخوان
محبّت دار با خویشان و جیران

اگرچه پند با تو ای حبیب است
بر اخوانت ولی زین هم نصیب است

برادر آن عزیزت کو کهین است
که نامش با محمد الامین است

[۳۴۱]

دگر مأمون که باد از دهر مأمون

ز آفتاب سما و ارض مصئون

همان عبد الله و حسان و محمود

بهریک شان ازین پندم رسد سود

غزلیات

یا ازلی الوجود یا ابدی البقا
جودک جود هتن فیضک عم الوری

فیض تو کونین ساز لطف تو گیهان نواز
انت قسیم النعم انت عمیم اللہی

بر همه ظاهر توئی مبدأ بود و نمود
در همه باطن توئی منبع عقل و نہی

در همه ارکان تو سود و تر و گرم و خشک
در همه اکوان ز تو قوت نشو و نما

جمله ز هستی تست هست نما در نظر
هستی جارید مان نیست همه ما سوا

پیش جمالت بود شمس و قمر ذرہ
نزد جلالت بود ارض و سما یک ہبا

ای بجلالت نظر کردہ تحیر فزون
وی بجمالت نگر کردہ بمن مانیا

[۳۴۳]

بحر کمال ترا ساحل و حد نا پدید
 ملک جلال ترا خطه فوق السما
 شعله سوزی فگن بر سر جان حزین
 جوشش دزدی بده در دل این نارسا
 آئینه پرداز کن خاک ره بو تراب
 نقد صفایم به بخش در اثر مصطفی
 خار و خس هستی ام سوز ز برق شهود
 باز ز خاکسترش هستی دیگر نما
 داروی دردم مده درد تو ای مونس
 درد تو درمان من رنج تو باشد شفا
 خلد نخواهد عبید بی ترجعیم است خلد
 نعمت دیدار تو به ز نعیم بقا

ایضاً ۲

ای وجود ما بود بر هستیت اقرار ما
 با وجودت عین اقرارست در انکار ما

[۳۴۴]

عین ما باشی و ناله از جدائی میکنیم
 ای که دور افکنده از تو پرده پندار ما
 شور در عالم فکنده نغمه ما لیک حیف
 از دورن ما نجسته هیچکس اسرار ما
 هان بت پندار را بشکن خدا پیدا شود
 رشته سبزه شود گر بشکند زنار ما
 بشگفت گلهای ز روی خاطر بیمدها
 در شکست رنگ روی ما بود گلزار ما
 در غم عشقش غنا داریم ما از سیم وزر
 به ز گنج زر بود این زردی رخسار ما
 نیست جز تعمیر تن گار دگر ما را ولی
 در چنین تعمیر افتد رخنهها در کار ما
 ای خوش آن دم کن نگار از روی بر دارد نقاب
 بشکند این دل خلیل آسا بت پندار ما
 قیمت زهد ریائی نیست اینجا زاهدا
 جز متاع درد نفروشد در بازار ما

[۲۴۵]

دل سیاهی تا بکی در صومعه ای شیخ دیر
 نور دل خواهی ببا در خانه خمار ما
 قند باشد پیش از حفظل شکر چون زهر تلخ
 هر که می یابد 'عبیدی' لذت گفتار ما

ایضاً ۳

ایکه عشقت مایه دین و دل و ایمان ما
 ایکه گشته مصحف رخسار تو قرآن ما
 والضحی شد آئینه دار رخ پر نور تو
 وصف زلفت می کند واللیل در فرقان ما
 بسکه امید شفاعت های تو گردش دلیر
 طعنه بر طاعت زند بالذ بخون عصیان ما
 شرع تو آمد سفینه از برای امتان
 حزم تو باشد مثال نوح کشتیان ما
 لمعه قهر تو آمد آتشی بر جان کفر
 نفعه لطف تو باشد مایه غفران ما

[۳۴۶]

درد ما را خوش درآئی آمده از سنت
 ایکه درد عشق تو باشد بهیمن درمان ما
 چون توئی یا سیدالابرار خیر المرسلین
 حق بگفته خیر امة زین سبب در شان ما
 بی سر سامان چو ما هستیم ای شه دست گیر
 ایکه حب تست آری خوش سر سامان ما
 اینچنین عمر گرامی باختیم اندر گناه
 وای بر خسران ما و وای بر حرمان ما
 آن خیال روی رخسانت بهشت ما بس است
 نفقه گیسوی عنبرسای تو ریحان ما
 گر بهشتی روی تو بینم در ظلمات گور
 حفره تاریک گردد گلشن خندان ما
 ساقی کوثر توئی کوثر شراب وصل یار
 وصل آن جان جهان شد غایت توقان ما
 نعمت دیدار حق خواهد 'عبیدی' از تو بس
 کوچه دلدار باشد روضه رضوان ما

[۳۴۷]

ایضاً ۴

نقش غیر حق همی بندی بلوچ دل چرا
 در حریم کعبه بگذاری بت ای غافل چرا
 چون نقاب چهره جانان خودی تست پس
 در میان جان و جانان گشته حائل چرا
 تشنه آب دم شمشیر هستم عجلتی
 میکنی تاخیر در قتل من ای قاتل چرا
 رستن از غرقاب این دریا بلائی جانگزا است
 دست در آویختن بر دامن ساحل چرا
 نقد استعداد در جیب نهاده ای عجب
 بر نمی گیری ازین سودای جان حاصل چرا
 شاهد حق جلوه گر چشم حقیقت را بکن
 این قدر هیئات هستی سغبه باطل چرا
 در جواب حضرت صائب بگفتی این غزل
 ای 'عبیدی' کردی این اندیشه مشکل چرا

[۳۴۸]

ایضا ۵

اگر آن هندوی کافر بدست آرد دل ما را
 به ترک چشم فتانش به بخشم دین و دنیا را
 مرا هر حلقه زنجیر صحرانیست در وحشت
 چرا زنجیر پای خود کنم دامان صحرا را
 بده ساقی می نوشین ز لعل میگسار خود
 که در جنت نخواهم یافت این لعل شکر خارا
 نگشتی پرده بر روی معانی صورت یوسف
 اگر چشم حقیقت بین کشادندی زلیخا را
 چو در مردن بعشق اندر حیات جاردان دارم
 چرا منت کشم بهر حیات اینک مسیحا را
 بگویی میفرروشان چون مرا مسند نشین کردن
 نخواهم ملک افزیدن نجویم شوکت دارا
 بهر جا جلوه طورست گر بینائی ای داری
 عجب دارم ز بانگ ^(۱) کن ترانی گوش موسا را

(۱) ن چرا پر که بانگ کن توانی گوش موسا را
 CC-0. In Public Domain. Gurukul Kangri Collection, Haridwar

[۳۴۹]

محبوبو اسرار این گوی مدور گر خرد مندی
 که بطلیموس نتوانست بگشاد این معما را
 'عبیدی' این غزل بر طرز حافظ گفته شاید
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً ۲

ای همه تیره شب ما روی رخشان شما
 روی شب یلدای ما روشن ز لمعان شما
 یک گل پژمرده داند هشت باغ خلد را
 هر که او شم کرده بوئی خوش ز بستان شما
 هان رسن بر گردنش از زلف خود انداز زرد
 دل که افتادست در چاه زنجندان شما
 چیست آن اندر بر من تا فدای تان کنم
 دین و ایمان جان و دل این جمله از آن شما
 لعل در کان شد نهاد و در نهفته در صد ف
 از غم لعل لبان و رشک دندان شما

در پریشانی شده همعهد از روز ازل
 این دل شوریده با زلف پریشان شما
 رند درد آشام را باشد ز مستوری چکار
 عین هشیاریت مستی بهر مستان شما
 تلخی ایام هجران را فرامش می کنم
 گر بجنبانید لعل شکر افشان شما
 گیسوی کج گشته ات چوگان برای گوی دل
 ای که مهر و ماه گشته گوی میدان شما
 زان بود سر گشته در میدان حیرت دائماً
 ای که سر گردانست دائم گوی چوگان شما
 ای شهنشاه نکویان بر عبیدی رحمتی
 عندلیب باغستان هست و غزلخان شما

ایضاً ۷

بپرس بهر خدا آن نگار زیبا را
 که کی بوصل نوازی محب شیدا را

[۳۵۱]

ز شوق ای گل رعناست خار خار بدل
 میوش بهر خدا عارض گل آسا را
 توئی نه کرده تسخیر در ممالک حسن
 ز چشم و گردن خود آهوان صحرا را
 جهان بچشم جهان بین من شده تیره
 برخ فگنده تا گیسوی سمن سا را
 ز فرق تا بقدم ایکه جمله شیرینی
 نوازشی نکنی طوطی شکرخا را
 قدش صنوبر و بر یاسمن گلش رخسار
 دهانش تگ شکر زلف عنبر سارا
 ز نقد درد اگر یک جوت بود در دل
 به نیم جو نستانی تو ملک دارا را
 به پری اینک از سر جوان شوم باری
 اگر ببر بکشم آن جوان رعنا را
 هزار مرده زنده لب چو جنبانی
 قتیل تو چکند معجز مسیحا را

‘عبید’ گفت غزل بر طریقهٔ حافظ
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

ایضاً ۸

سفینه ایست پر از رمز عشق سینۀ ما
خیال^(۱) یار بیا بنگر این سفینۀ ما
بآبگینه زنی مشت دست رنجه شود
حذر ز بهر خدا کن ز آبگینۀ ما
دل ز درد پری دارم و جگر پر سوز
متاع درد بود تحفۀ خزینۀ ما
ز اشکباری روز و شبم چه کار کشود
نه شست از دل او چون غبار کینۀ ما
بسینه داغ دلم هست گنجی از دینار
بلی بدولت عشقست این دفینۀ ما

(۱) بیا مطالعه کن یار این سفینۀ ما^(ن)

[۳۵۳]

چو هست حکم تو جاری بکشور دلهنا
 چرا خراب بود کار این مدینه ما
 جواب نظم 'نظیری' اگر چه این غزلست
 نظیر آن نبود نظم بی قرینه ما
 'عبید' ذکر لب لعل اوست در نظم
 به از نبات بود نظم شکرینه ما

ایضاً ۹

چون آه شرر باران از سینه زخم شبها
 بر ارج فلک گردد زان مشعله کویها
 بنشست چو در محمل هنگام سفر کردن
 چون محمل خالی ماند بر جا همه قالبها
 تب دارم و می خواهم زان تب نشود صحت
 تب از تف عشق از بهتر ز همه تبها
 آن طفل دبستانی چون روی بمکتب کرد
 شوری بسر استاد افتاده بمکتبها

Mat.—23. P.

رندی و قدح نوشی با درد دل خون

این مشرب زندانست به از همه مشربها

از مجلس جانبداران ناگاه چو از برخاست

شوری ز زمین بر شد تا چرخ ز یاریها

از مذهب از پرستی کان چپست 'عبیدی' را

یک مذهب عشاقست اعراض ز مذهبها

ایضاً ۱۰

ای آنکه گرفتار تو هستی به هوسها

زنجیر گرفتاری تار تار نفسها

مگذار یله نفس حریص تو بهش باش

دیوانه سگی هست به بندش بمهرسها

زی ملک عدم قاندها بین که روانست

این ناله دانهای حزین است جرسها

[۳۵۵]

جانهای مجرّد بطن خاکی ما چیست
 مرغان چمن گشته گرفتار قفسها
 سرکش شود ز زر ز پا مردی دوان
 آتش شود افزوخته از یاری خسا
 خواهی که دل تیره منور بکنی شیخ
 زان عارض پر نور ببرد از قفسها
 و مانده ز پس خفته و قافلها رفت
 بیدار نه ای حیف ز آواز جرسها
 بگذار بدنیا طلبان حرص 'عبیدی'
 لیسیدن شهد است دلا کار مگسها

ایضاً ۱۱

ساغری از می گلغام ده ای یار مرا
 که فتاد است بگلغام رخی کار مرا
 بی گل روی تو ای غنچه دهن در نظرم
 کمتر از خار بود این گل و گلزار مرا

حجر الاسود من خال و زنخدان زمزم
 زاهدان کعبه بود ابروی خمدار مرا
 ترک جان گفتنم آسانست ولی ای ناصح
 ترک آن کوی ز بس آمده دشوار مرا
 منم آن ناسره نقدی ز بها افتاده
 که عیارست کم از هیچ به عیار مرا
 باشد ایا که کنم خواب و بخوابش بینم
 گر مددگار شود طالع بیدار مرا
 بحق او که نه زنهار لب از حق بندم
 همچو منصور کشند از بس دار مرا
 از در و گوهرم ای یار غنائی باشد
 می دهد کلک و در چشم در شهوار مرا
 زاهدان با تو نیارم که بسازم که بود
 خلد مطلوب ترا نعمت دیدار مرا
 درد دل آر 'عبیدی' که بگفتادانا
 اندکی درد به از طاعت بسیار مرا

[۳۵۷]

ایضاً ۱۲

خزینه دار رفای شماسست سینه ما
 که الفتست بسینه بهین خزینه ما
 در سرشک و زر زرد رخ بضاعت ماست
 خدا کند که قبول افتد این هزینه ما
 مرا دلیست که آئینه دار خورشید است
 ز نور او شده آئینه خانه سینه ما
 ز کین چرخ و خلاف زمانه پروا نیست
 برون رود اگر از سینه تو کینه ما
 بس است زینت شاعر بلند بی شعرش
 بپام چرخ توان بر شدن بزینه ما
 «عبید» عشق رسولست در دلم مرکوز
 و بعد مکه زیارت کن این مدینه ما

[۳۵۸]

ایضاً ۱۳

وفای تست دفیذۀ درون سینۀ ما
به از دفائن قارون بود دفیذۀ ما
بمهر و الفت تو چست کرده ایم کمر
عجب ز تو که کمر بسته بکینۀ ما
اگر سفائن دریا نفائش بار است
محبّت است و وفا درج در سفیذۀ ما
ملاحت و دل ما آبگینه و سنگست
خدا ز سنگ نگه دارد آبگینۀ ما
سفیذۀ نیست خزینۀ است در معنی را
پر از جواهر معنیست این خزینۀ ما
'عبیدیا' ز نظیر است این گزین مصرع
دل شکسته بود تحفۀ خزینۀ ما

[۳۵۹]

ایضاً ۱۴

لله الحمد که ایام بجماست مرا

باده عیش دگر باره بجامست مرا

باده در شرع حرامست مخمور زاهد گفت

لیک جز باده بود هرچه حرامست مرا

بنده پیر مغان هر که ز جان و دل شد

چرخ را گفت غلامش که غلامست مرا

کرد آن کاکلش از مشک و بشام فارغ

هر دم از نفعه آن تازه مشامست مرا

ملک دارا و فریدون بجزوی می نخرم

به ز جم هستم اگر بناده بجامست مرا

دل آزاده دارم ز غم هر دو جهان

حاصل این دولت دائم ز مدامست مرا

شیخ دین گفت که در شرع حرام آمد می

زین سپس میبکده چون بیت حرامست مرا

[۳۶۰]

در جهان نیست 'عبیدی' که درامی دارد

از سخن لیک ببین نام درامست مرا

ایضاً ۱۵

- صبح روشن شد بر آمد آفتاب * بر کفم نه ساقیا جام شراب
 آن می گلرنگ نوشین قر ز نوش * کوست چون گل سرخ و بو یا چون گلاب
 هست در مینا زر بگداخته * هست در زرین قدح لعل مذاب
 چون بمینا در نجوم اندر فلک * چون بساغر در درخشان آفتاب
 گرچشد یک جرعه زان فرتوت پیر * باز یابد حالیا عهد شباب
 ساغری چون آفتاب آزر بدست * شد نهفته آفتاب اندر سحاب
 توبه از می کردم و نادم شدم * در چنین فصلست توبه نا صواب
 طالع بیدار را نازم اگر * آن مه بی مهر را بینم بخواب
 بر نگیرم من حساب از محاسب * چون ندارم من غم روز حساب
 اشک خرنبین باشد گلرنگ می * ناله پردرد من باشد رباب
 یار مستم گر کند شوق گزک * از دل بریان خود آرم کباب
 جان جان بفرم بهر سو جلوه گر * وصل جانان را بخوراهی رومتاب

[۳۶۱]

بی نقابش کی بد بینی تا بود * بر رخ جان از تن خاکی نقاب
چیت این مستی دروزه 'عبید' * بر سر آب روان خیل حباب

ایضاً ۱۶

برگ گل با شکر آمیخته آن لعل لبست
آن حدیث شکرین نیست که شیرین رطبت
لب شیرینش شکر لشکر موران خطش
این شکر غارت موران نشد اینم عجبست
این همه نقش و نگاری که به بینی در پیش
خامه صنعت بی آله و پرگار که بست
سرور گاپی—رهنم آمده در بستان
جنبش سرور و صنوبر همگی از طربست
رخ پر نور تو با کاکل شبگون یکجا
عجب اینست که با روز هم آغوش شبست
نیست در قسمت من آه ازان جز حنظل
گرچه بالای سر افراز تو نخل رطبت

[۳۶۲]

نیک و بد گرچه ز خلاق جهان می آید
 لیک منسوب بخمود کردن بد از ادبست
 قطره آب بر آتش چو ندیدی باری
 خوی بر آن آتش رخسار نگرکز غضبست
 گفته این غزل چرب 'عبیدی' لیکن
 نظم 'سعدی' چو رطب باشد و نظم ترکبست

ایضاً ۱۷

جام صبحی بیمار صبح دمیدن گرفت
 نور دمیدن گرفت سایه رمیدن گرفت
 پرده ز رخ بر فغن ای مه نسرين بدن
 صبح ز روی جهان پرده کشیدن گرفت
 گشت طلل چون چمن از گل و از نسترن
 در همه دشت دمن لاله دمیدن گرفت
 قطره باران فتاد بر سر نسرين و گل
 طره سنبیل ازان بسکه شمیدن گرفت

[۳۶۳]

باد وزیدن گرفت ابر دیدن گرفت
 برق تپیدن گرفت قطره چکیدن گرفت
 آمده فصل بهار بر سر هر شاخسار
 بلبل و سار و هزار نغمه کشیدن گرفت
 سر و چو قمری شده گل شده بلبل صفت
 سر و قدم در چمن تاکه چمیدن گرفت
 سرخ شد او در عتاب ز رخ ما عاشقان
 همچو حنای کفش رنگ پریدن گرفت
 پشت مرا در خماند بار غم عشق او
 طره شب-رنگ او تاکه خمیدن گرفت
 پیروز توفیق شد در غزل اینک 'عبید'
 طرز نو آئین او لطف شنیدن گرفت

ایضاً ۱۸

نسیم صبح بگلزار بین چه گل بیز است
 نوای مرغ خوش الحان چه خوش دلاریز است

[۳۹۴]

کنون بخواره بکابین تو دختر رز را
 که سبزه چمنستان چو دخت نو خیز است
 غنا ز درهم و دینار هست مستارا
 که شاخهایی شگوفه بسر درم ریز است
 اشارتست^(۱) ز لاله که شکل جام می است
 بنفش می که نه این رقت زهد و پرهیز است
 به تیزی می گلرنگ تیز شد هوشم
 چه باک دارم اگر محتسب بسی تیز است
 ز باده کنندی طبع خودت علاج بکن
 که باده کردن طبع ترا چو مهمیز است
 ز بسکه نغز غزلها بطرز صائب گفت
 سواد داکه ز فیض 'عبید' تبریز است

(۱) ن بدست لاله بر آمد بشکل ساغر می

[۳۶۵]

ایضاً ۱۹

بغیر بادہ بکارم دلا بسی خلست
 بیار بادہ کہ عمر عزیز بی بدست
 خلاص میدهد از غم مرا چو فکر سخن
 سفینه بہر نجاتم سفینۂ غزلست
 اگرچہ تلخ چو حنظل بود سخن-ایت
 ولی لبان تو نوشین چو شیرۂ عسلست
 می دو سالہ بکش با کباب بزغالہ
 کندوق کہ خسرو انجم بخانۂ حملست
 فلک چو مرتع سبزااست بنگر و دروی
 روان سحاب بہر سو چو ناقۂ حملست
 بریز تخم عمل تا بعاقبت دروی
 کہ حاصلت ز چہان تخم مزرع عملست
 مباحث غرۂ برین عیش خوش نمینانی
 براہ عمر کجا خفتہ در کمین اجاست

[۳۶۶]

سپاه خال بران لب بدیدم و گفتم
 گزیر از مگش نیست ز آنکه آن عساست
 برای دفع خمارش چه حاجتی بصبروح
 هر آنکه مست 'عبیدی' ز باده از است

ایضا ۲۰

لب نوشین تو آب حیاتست
 اگرچه عاشقانرا زان مماتست
 ثباتی نیست در عهد تو جانان
 مرا گر در وفای تو ثباتست
 بیدار آن کشتی می را تو ساقی
 که بهر من چو کشتی نجاتست
 نیارد نسخ وارد گشت بر وی
 که آیات جمالت محکماست

[۳۶۷]

توئی سرور و تو شمشاد و توئی گل

برای حسن تو چندین جهاتست

زکاتم ده چو تو کامل نصابی

که بر اهل نصاب ای جان زکاتست

وفایت نیست ای بدن عهد دلبر

ولی در من وفایت تا وفاتست

بساط عشق را کی در نمودم

دل من زان در رخ در برد و ماتست

نباتی شکری و شهد شیرین

برای ذات یک چندین صفاتست

نیرزد هیچ بی وصل تو جانان

بدستم فی المثل گمر کائناتست

نگنجد در بیان کیفیت عشق

که عشق ای فلسفی از کیفیاتست

دهد جان در تن معنی 'عبیدی'

مدام آب حیوان در دواتست

ایضا ۲۱

سینه من پر از صفا کرد که کرد یار کرد
 جام مرا جهان نما کرد که کرد یار
 چشم مرا که خون فشان ساخته در فراق خود
 دل بغمش که آشنا کرد که کرد یار کرد
 عرضه نارک ستم بسته قید درد و غم
 لطمه تیر صد بلا کرد که کرد یار کرد
 زار و نحیف و ناتوان عاجز و انصراف توان
 خوار و ذلیل و بینوا کرد که کرد یار کرد
 طالب جام بیخودی ساخت که ساخت یار ساخت
 سالک جاده فنا کرد که کرد یار کرد
 داد صبور درد و غم پس برهاند از الم
 درد مرا چنین دوا کرد که کرد یار کرد
 از در جهان شدم رها رفتم از آنسوی بقا
 پیاک ز رنگ ما سوا کرد که کرد یار کرد

[۳۶۹]

آتش شوق زد بمن سوخت روان جان و تن
 جان ز بلای غم رها کرد که کرد یار کرد
 خاک مذلتم بسر سینه فگار و چشم تر
 حال چنین 'عبیدیا' کرد که کرد یار کرد

ایضاً ۲۲

سر در قدم یار فدا شد چه بجا شد
 از کردنم این دین ادا شد چه بجا شد
 ای شانه گره از سر آن زلف کشادی
 جانم ز گران بند رها شد چه بجا شد
 رسته دل من در غم او از همه غمها
 این درد مرا اصل دروا شد چه بجا شد
 برداشت سیه زلف از آن چهره روشن
 این اهرمن از حور جدا شد چه بجا شد
 از بوسه بنواخت پس از عمر درازم
 این لطف ز شه وقف گدا شد چه بجا شد

Mat.—24. P.

اینجان که ز الفت شده مالوف چه خوبست
 این دل که مخمر برفا شد چه بجا شد
 راهی ز عدم سوی بقا هست 'عبیدی'
 این هستی نا چیز فنا شد چه بجا شد

ایضاً ۲۳

خون که از دیده چکیده است شرابست امروز
 شوریده نمک سود کبابست امروز
 اشک گلرنگ مرا رنگ شرابست امروز
 تار رگهای تنم تار ربابست امروز
 دامن او ز می ناب نیالوده کنم
 ساقیا گر چه مرا عهد شبابست امروز
 شب بآن لطف و مدارات بزمم جا داد
 بسو العجب شیوه او بین که عتابست امروز
 جای یکطرف چو در نامه اعمال نماند
 هر گناهیکه کنم عین ثوابست امروز

[۳۷۱]

دی خیال رخ گلفام بچشم جا داشت
 اشکم از دیده روان جوی گلابست امروز
 جان من ساز سفر کرد پی تودیعش
 زود تر آیی که از پیا برکابست امروز
 ننگ و ناموس 'عبیدی' ز تو گشتند وداع
 رخصت صبر و سکون طاقت و تابست امروز

ایضا ۲۴

دل مسجد است و سگ هوس ای اهل دل فریاد رس
 مگذار تا مسجد رسد کوتاه برین سگ کن مرس
 بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو
 مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتئم
 چون گل وی و چون خار من عیسی ری و بیمار من
 صد فخر او صد عار من از چون شکر من چون مگس
 جز در غم آن ماهرو لغو است اگر داری غلو
 غیر از هوای روی از سهر است اگر داری هوس

این خانه ششدر ترا بهر دو روزی بیش نیست
 در باب این یکحرف اگر در خانه کس یکحرف بس
 کلک سیه منقار من همصورت زاغ آمده
 آنگاه بیننی نغمه‌اش با بلبل شیرین نفس
 کی نظم من هرگز رسد با نظم حافظ آنکه گفت
 باد صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
 رنجیست فکر شعر اگر طبع روانی نیست
 رنجی بود اندر سفر گر روزی آری بی فرس
 سی سال شد در غربتم پیابند رنج و محنت
 آری بود شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس
 دل بر کن از مهر کسان لب بند از مدح خسان
 هزمان 'عبیدی' گری هان الله بس باقی هوس

ایضاً ۲۵

بفرش باده صافی و با صفا می باش
 برغم زاهد سالوس بی ریا می باش

[۳۷۳]

مېباش در پی آزار و گرتو بتروانی
 برای درد جگر خستگان درامی باش
 اگر بحسن عمل تکیه ایست زاهد را
 بر تو منتظر رحمت خدا می باش
 اگر تو نفعه گیسروی عنبرین خواهی
 پیگاه خیز و بر همد صبا می باش
 بگیر راه فنا باش زنده جاوید
 تو از طریق فنا طالب بقا می باش
 براه عشق چو پوئی بهل تن آسانی
 برنج همد و با درد آشنا می باش
 اگرچه نیست وفا در نهاد یار 'عبید'
 توجان نثار و وفا پیشه در جفا می باش

ایضاً ۲۶

بگه جلوه جانان چگوسیم تا چها یابم
 تران یابم روان یابم جهان یابم خدا یابم

[۳۷۴]

گهی بر صورت لیلی گهی بر صورت سلمی
 گهی بر صورت عذرا ترا ای دلبرایا بزم
 ترا بینم ترا خوانم ترا جویم ترا دانم
 ز هر اشیا ترا بینم بهر اشیا ترا بزم
 چو گل جامه درد جانم بپسرد در هوای تو
 چو بوی جان نواز تو من باد صبا بزم
 چرا نالم ز درد تو چرا درمان آن جویم
 که از درد تو جانانم بهر دردی دوا بزم
 چو بلبل من فدا بروی کنم جان نزار خود
 درین گلشن اگر از گل وشي بوی وفا بزم
 چرا از بهر دیدار خدا بر طور بر تازم
 که از هر ذره رخشنده من نور خدا بزم
 'عبیدی' رو کش آئینه گردد سینۀ صافم
 اگر نقد صفا من از جناب مصطفی بزم

[۳۷۵]

ایضاً ۲۷

ای در همه دیر و دار نور از تو و نار از تو
 فر از تو فروغ از تو بر از تو و بار از تو
 جان از تو روان از تو تاب از تو توان از تو
 گل از تو و خار از تو خمر از تو خمار از تو
 شور سرمستانی زور کف دستانی
 رنگ رخ بستانی نقش از تو نگار از تو
 در نشأت انسانی در پیکر حیوانی
 در مجمع روحانی شور از تو شرار از تو
 در انجمن و گلشن آتشکده و گلخن
 سوز از تو و ساز از تو رنگ از تو بهار از تو
 که ناری و گه نوری شیرینی و هم شوری
 هم ماتم و هم سوری سر از تو و سار از تو
 ای جان جهان جانان از تست 'عبیدی' را
 زور از تو توان از تو نور از تو نهار از تو

[۳۷۶]

ایضاً ۲۸

با هزار آزار یارم تا همی یارم توئی
 کار من زارست تا اندر دل زارم توئی
 دوستان از من همی پرسند دلداری تو کیست
 بی زبانم ترسناکم گفت می نارم توئی
 چاره کارم نیاید از کسی ای یاد دوست
 غمگسار و یار غار و چاره کارم توئی
 هر چه آزارم کنی آرام دل انگارم
 هم دلارامم توئی و هم دل آزارم توئی
 ایدل بیمار یار خویشتن دانستم
 آه از نادانیم در آستین مارم توئی
 هیچ دانی جامه‌ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش
 زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی
 گفتمش من بلبل خوش خوان گلزار توام
 گفت گم شو ای عیدمی خار گلزارم توئی

[۳۷۷]

قصیده

در تهنیت جشن بر گزیدن عالیجناب گردون قباب ملکه
معظم و کتوریا دام ملکه فرخنده لقب شاهنشاه هند نگاشته
هیجدهم دیسمبر سنه ۱۸۷۶ -

نسیم بهاری شده مشکبیزان * سحر گاه نو روز فصل بهاران
رسیدند افواج ملک بهاری * بگلشن ز هر سو هزاران هزاران
ز انواع ازهار و گلهای رنگین * ز نسرين و عبهر ز سنبل ز ریحان
بگیرد همی ناامید سان لشکر * ز فیل پیاده ر فرج سواران
نگر در چنار ر صنوبر بگلشن * یکی پای کوبان یکی دست افشان
ز فرط نشاط و مسرت همیدون * نوا زن بهر شاخ هستند مرغان
و یا ارغنونان پر لحن و دلکش * به بستند بر شاخهای درختان
چرا اینچنین جوش مستی بگلشن * چرا در طرب آمده جمله گیهان
که امروز جشن شهنشاهی آمد * درین کشور هند با فر و سامان

مطلع ثانی

خطاب شهنشاه گردیده شایان

به شهبانوی درة التاج شاهان

[۳۷۸]

شهنشاه رکتوریا آنکه حکمش

روانست زمین سوی زان سوی گیهان

نهادند سر بر زمین پیش گاهش

چه فغفور چین ر چه قآن و خاکان

زهی امپراطور با شوکت جم

خهی قیصر هند با فر قآن

نمود است در ملک تائیر عدلش

که بنمود خورشید در برج مییزان

سلاطین گیتی بانجم بمانند

که مر گرد مهرند گردان ر پویان

شهنشاه ما نیر اکبر آمد

میان همه همچو خورشید تابان

همه خسرواند با نره از وی

ازو نورر یابند پیوسته هزمان

به یورپ ز انگلند ر ارلند و اسکات

[۳۷۹]

همه زیر فرمان شهبانوی ما
 که قیدانه شاست و بلقیس فرمان
 جهان را شمر خانه خلد آئین
 ملوک زمان چون عیالند و ولدان
 بود بانوی خانه با فر و شوکت
 شهنشاه و کتوریا تاج شاهان
 نیامد چو از شهر یاری بگیتی
 نه در ملک سمران نه در ملک بیضان
 بعهد سلف بود این کشور هند
 چو بیغوله کهنه یک وحشتستان
 بعهد شهنشاه و کتوریا نک
 شده همچو فردوس رشک گلستان
 بعهدش روان گشت گردون دودی
 دوران بر هوا همچو تخت سلیمان
 به بین تار برقیست هر سر کشیده
 ز تار نظر هم سریع و شتابان

[۳۸۰]

بعهدش ترقی علم و صناعت
بعهدش تنزل بجهلست و نقصان

مدارس بنیاد شد بهر شهر و قریه
ز دانش روان گشته انهار عذران

علممیکه در عهد سقراط و رسطو
متاع گران بود در ملک یونان

به هندوستان نک بعهد شهنشده
شده یکسره رایگان مفت و ارزان

ز حکمت ز جغرافیا و طبیعی
ز عم حساب و مقادیر میزان

چه از هندسه و ریاضی و هیئت
ز علم طبابت ز تشریح ابدان

ز جر ثقیل و ز علم فلاح
ز علم نبات و ز معدن حیوان

ازین علمهای شگرف و نوائین

شده معدلات نور گستر بهر سو

گریزان شده ظلمت ظلم و عدوان

ز لطفش که شد چون نسیم بهاری

شده گلبن داد سر سبز و بالان

همیدون که از سورت هیبت او

نهای ستم گشته پژمرده پژمان

بود نایب آن شهنشاه والا

درین کشور هزد بها شوکت و شان

امیر فلک جاه فرزانه لیطن

ارسطو بفطرت سکندر بفرمان

غضنفر شکوهی که در رزم پیشش

بود روبهی آن یل زابلستان

ندیده کسی ناظم شعر چون او

که هم ناظم ملک باشد بدینسان

نیامد امیر چو او نیز دانش

به تدبیر ملک و به تسخیر بلدان

رهی المعی تیز دانش که فکرش

بداند همه راز تقریر پنهان

ز حزمش بود مفسدان را تباهی

ز عزمش سلاطین هراسان و لرزان

بایوانش بینی چو ابر بهاری

بمیدانش یابی چو تندر خروشان

چه فرخنده رقتی که در شهر دهلی

نمودند بر خاک یک جنتستان

سرا پرده گشته بهر سو ستاده

چو انجم درخشان هزاران هزاران

رسیدند چون خواند دستور اعظم

سلاطین زهر سوی لبیک گویان

ستادند در پیش کرسی جاهش

همه راجگان و رئیسان و رایان

همه سر فگنده فرا پیش گاهش

همه سرستنج اند از حوان احسان

[۳۸۳]

بپا در میانست خرگاه شاهي
 که مر رشک خرگاه دلبا دلست آن
 نشستہ درر نائب شہریاري
 بفر و جلال شہنشاہ دوران
 ندیدہ چنین بارگاہ فلک فر
 سپہریکہ از راست دیدہ ہزاران
 نبودہ چنین بزم با فر و شوکت
 درین کشور ہند در عہد شاہان
 نہ در عہد بابرنہ در عہد اکبر
 نہ در عہد شاہ جہان فلک شان
 'عبیدی' تو بردار دست دعا را
 برای شہنشاہ خاقان گیہان
 رسد تا بگیتی ز شاہان دنیا
 بود نظم عالم ستودہ بسامان
 رود حکم این شاہ نوشابہ حشمت
 باقطار دنیا بہر گوشہ آن

* قطعه *

خلوت بود ز بهر حکیمان ذیعِلوم * صحبت بود مفید بهر مردم جہول
آن از تفکرات بحلوت بود کمیل * این از خیال فاسد سوداویش ملول

* خاتمه *

دل مسجد است و سگ هوس اهل دل فریاد رس
مگذار تا مسجد رسد کوزه برین سگ کن مرس
سی سال شد در غربتم پیابند رنج و محنتم
آری بود شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس
دل برکن از مهر کسان لب بند از مدح خسان
هزمن 'عبیدی' گوی هان الله بس باقی هوس

* تمام شد *

PRINTED IN INDIA.

PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJEE
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA.

Reg. No. 1093B.—14-1-38—AA

PERSIAN COURSE

FOR THE

MATRICULATION EXAMINATION

PREPARED AND EDITED

BY

KHAN BAHADUR AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

*Late Persian Instructor to the Board of Examiners ; Fellow
and Lecturer of the Calcutta University ; etc., etc.*

Reprint

PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA

1938



Entered in Catalogue


Signature with Date

1533

उर्दू संग्रह

पुस्तक का नाम नसाब फारसी

मादूक कदवा

लेखक कलकत्ता युनिवर्सिटी

प्रकाशन वर्ष 1938

आगत संख्या 1533